بعد الحمد و الصلوة

چون این نسخهٔ شریفه صحیح احسن

که اشعارش صحیح متین و مضامینش مغلق اند و

و اندک ایست مشتمل بحالات حضرت سید الشهدا سلام الله

علیه از ابتدای وقوع خروج آن بزرگوار الی ورود اهل

بیت اطهار علیهم السلام بمدینه از افکار ابکار مرحوم الجلیل العالم

النبیل المستغرق فی بحار رحمة الله آقای آشیخ علی

نجل رئیس الاسلام و المسلمین الحاج شیخ

عبد الحسین الطهرانی اعلی الله مقامهما

و عموم مردم علی الخصوص خواص فضلاء و ادباء طالب

و راغب بودند و بسبب کمال و انتشار [illegible]

دانسته هذا قربة الی الله و رجاء الشفاعة ابن رسول الله

بطبع شرکت نمودند و انا العبد المفتقر الی الله الغنی الوفی الملکی

الحاج شیخ محمد علی الملکی

الرشتی ١٣١٨

معراج المحبّه

بسم الله الرحمن الرحیم

خطاب بحضرت حجت عجل الله فرجه

الا ای پیک رفرف سیر غایب　　که باشی شاه غایب تو حجاب

گذر کن سوی آن اقدس حظیره　　که باشد نام آن خضرا جزیره

بگو مشتاقی آلوده بخون　　همی گوید که ای تمثال بیچون

روا نبود که با مثل تو حجت　　ز ابنای زمان جویم حاجت

الا ای خاتم شاهان برحق　　خلیفه حق و حق دار ای محقق

الا ای شهسوار ملک هستی　　الا ای داور بالا و پستی

الا ای مالک کل ممالک　　الا ای شهنشاه هر سالک

الا ای وارث تاج پیمبر　　الا ای حامل تیغ دو پیکر

الا ای مونس غمدیده دلها　　الا ای قهرمان آب و گلها

خطاب بحضرت محمد

الا ای منفرد از آفرینش / وجودت واجب و غایب ز بینش

الا ای علت غائی ایجاد / که شد کونین از بود تو آباد

الا ای صاحب امر الهی / تویی فرمانده از مه تا بماهی

الا ای بنده خاص یگانه / رسول و قمین اندر زمانه

قضا فرمان پذیرد در بر تو / قدر بی قدر خاکی بر در تو

تویی آن والی یکتای بر حق / که از امرت قلم گردید منشق

تویی سر لوح دیوان خدایی / تویی کرسی نشین کبریایی

تویی شمع شبستان نبوت / تویی خورشید افلاک مروت

تویی طفل وجود عشق را اب / تویی مفتاح هر مشکل ز هر باب

بکوی عشقت ای شه گشته مجنون / ارسطالیس و بقراط و فلاطون

تویی کیفر کش اخوز خدایی / ترا زیبد چنین قدر نمایی

تویی قائم باحکام الهی / تویی عالم ضمایر را کماهی

تویی واقف ز اسرار نهانها / تو بخشیدی نطق بر زبانها

نشاید خواستن خسته شدن / که نور اندر گیاهستان میفکن

نباید گفت با ابر بهار / ببار ای ابر باران در نمکزار

الا ای داور ملک کرامت / مکن محروم ما از انعام عامت

در ستایش خداوند عالم

مرا این یک حاجتم را بسته دیگر	بنام تا روانم هست روشن
که فرض آمد مرا در هر فریضه	بدرگاه جلالت این عریضه
مکن ما را ز لطف خویش نومید	الا ای شهسوار ملک توحید

در ستایش خداوند عالم جل شانه

سر این نامه را نام آن خداوند	که از صنع آفرید عالمی چند
خداوندی که بر جنبنده جان داد	بحسن نظم این کون و مکان داد
بدست قدرتش موقوف آیات	گواه وحدت او ممکنات است
بفصلی هر مزاج مرتب داده	هوا را نوا و برگ داده
دهد مر سالکان را فیض و رحمت	بگمراهان فراوان جاه و عزت
بمسکینان لباس بینوائی	شهان را زینت گیتی خدائی
خرد آگه ز این ماجرا نیست	بکارش حجت چون و چرا نیست
شه دنیا و دین سلطان لولاک	مگر گفت ربنا ما عرفناک

فی المناجات

الهی جرمم از اجرام کوها	فزون گشته از شمار بیرون معلوم الی
هوای غالب آمد عقل مغلوب	هوس فرمان روا نفس محبوب
تن از بار معاصی گشته رنجه	دلا اندر چنگ شیطان در شکنجه

فی نعت الرسولؐ

سر از سر پیچی فرمان دادار | کند و کم خشک ماند بر سر دار

الهی بود دم روی هیچ سوی | بدرگاهت ندارم آبروی

شد از خاطر مرا افکار تدبیر | ز نادانی و گمراهی و تقصیر

همی ترسم که در روز بلاخیز | کنندم از عذاب آتش تیز

الهی روشنم کن قلب تاریک | ز خویشم دور کن با خویش نزدیک

بدنیا و بعقبی هر چه بینم | نه بینم جز تو پس نعم المعین

فی نعت الرسولؐ

دلا بار کنر با صد تمنا | بنه بر آستان شاه بطحا

محمد اسم اعظم منبع جود | که از او هر وجودی هست موجود

صفی و نوح و ابرهیم و موسی | ذبیح و حشمت الله و مسیحا

رسولان خدای فرد داود | طفیل ذات او هستند یکسر

نبی الرحمہ جز او در دو عالم | نباشد هست این دعوی مسلم

در آن روزیکه یک تن یاد رس نیست | جز او پیغمبر فریادرس نیست

شهی کز فرط جاه و عز و رفعت | بپشت انداخت مهر نبوت

شگفتم زان خداوند خدا بود | نمیدانم چه باشد هر چه او هست

فی منقبت امیر المومنین علیہ السلام

فی منقبت امیر المومنین علیؑ

نباشد در همه عالم قرینش — مگر آنکس که باشد جانشینش

علی سلطان دین نفس پیمبر — خدا را در صفات ذات مظهر

نبی را ابن عم و پشت و بازو — خدا را دست و چشم و گوش و پهلو

امیری در لباس پارسائی — شهی دارای ملک کبریائی

بود هادی هر گمگشته ضال — یکی از بندگانش عقل فعال

خداوند سمند و تیغ میدان — شه مردان عالم شیر یزدان

دم صبح ولایت از دم اوست — ید اللهی نگین خاتم اوست

من و تحریر نعتش گاه گاهی — شریکم با قلم در روسیاهی

شبی دل با من آغازید غوغا — که ای شوریده مهجور شیدا

ترا چون حاصل از این زندگی نیست — مرا مقصود دل جز شرمندگی نیست

گذشت عمر در بیهوده کاری — همانا غافل از روز شماری

نه استقرار داری نه فراغت — نه آرام و نه آسایش نه راحت

نه خود بشناختی با حق شناسی — نه بر پا داشتی حق را سپاسی

ترا مقصود از این رنج و محن چیست — بمن گو معنی حب الوطن چیست

بیا بلبل چه رسید اند وطن را — ندانند خود آسایش چمن را

غرض از معرفت باغ دل من — بخون آلوده این مشت گل من

فی منقبت امیر المؤمنین علی

خرد را پا کشید اندر این کار / شکایت بردمش از دل بناچار

که دل آتش فکنده در وجودم / همی سوزم هویدا نیست دودم

کهی خواهد وطن از بهر آرام / کهی شیدا شود بهر دل آرام

کهی تفریق عشق و عقل خواهد / کهی سر عیان و نقل خواهد

علاجی کن سر سودائیم را / دل دیوانهٔ هرجائیم را

نفس را چون نسیم صبحگاهی / نمایان شد سپیدی از سیاهی

مرا فرمود عقل دور اندیش / که ای بیچاره کم گشته از خویش

بانجائی که جان بگرفته ماوی / وطن را دان یقین باشد در آنجا

پس آنگه گفت کای شیدای ناکام / کمال عقل را عشق است نام

شد از این داوری دل در تلاطم / زحیرت کرد دست و پای خود گم

زبان از گفتگو گردید الکن / ببست از گفتن ذوقی بیانا

چو سر گردانیم گردید حاصل / سروش غیبیم حل کرد مشکل

وطن بنمود با صد لطف و تشویق / حدیث عقل و عشقم کرد تحقیق

در معنی در این هنگام سفت / بگوش دل ندائی از این سخن گفت

قضا حلقه میدان زبانست / تماشا دل اندر لامکانست

وطن مهر علی باشد مسلم / هر جائی که خواهی باش بی غم

داستان مرگ معاویه

بود عقل اولین مخلوق معبود	که از ایجاد عالم اوست مقصود
وگر خواهی شوی از عشق آگاه	مر او را داستانها هست ناگاه
زده بر عرش حق این عشق مطلق	ز خون خویشتن نقش اناالحق
بنای عقل را ویرانه کرده	فراز عرش یزدان خانه کرده
اگر عشقی بعالم هست این است	خطا گفتم که خود عشق آفرین است
نوای عشق اندر خافقین است	نگین خاتم خاتم حسین است
الا ای عشق بی پروا جانباز	که بنود لامکان را جز تو شهباز
غم جانبازیت را کم و بیش	رقم کردم ز خون دیده خویش
که فردا چون برافرازی علم را	شفاعتگر شوی جمع امم را
شود این دفترت با فر براتم	دهد از آتش دوزخ نجاتم
دلا آغاز کن این داستان را	بنظم آور حدیث راستان را
نوائی زن بیا نو چنگ و تار است	باهنگ حسینی از ره راست

پسر معاویه

آغاز داستان مرگ معاویه و خلافت یزید پسر او

چو شد پور ابوسفیان ناپاک	سوی آتش روان از روز خاک
چو آتش دید در وی مرد بدبخت	شد از هول من فرزند آرزو سخت
شد از لوث وجودش پاک چون خاک	بجا او مکین شد پور ناپاک

ندید او پادشاهی در مقابل | نیاورد آمدی هرگز مقاتل
چو خود را دید با مال و لشکر | نبرد آورد با خلاق داور
چو اندر خون یزدان بخبر او بد | ز خجلت سر بزیر افکنده بود
قضا طراح شد طغیان او بس | قدر معمار و چرخ آمد مهندس
فلک تا بوده این بد نو دیدا | که کین جوید ز آل الله طاها
بخون بت پرستان ستمگر | کشیدی کیفر از اولاد پیغمبر
سر سر الله و فرزند حجت | بریدی با هزاران رنج و زحمت
جز از نور معاویه زنازاد | که فرمودت سپهر اخانه آباد
مشو غره که کارم مکر و کین است | که سازنده تو خیر الماکرین است
یک از عمال ظلم و جور و کینه | ولید عتبه بود اندر مدینه
که در عهد معاویه بود عامل | بعصر خویش کم مرتبه بود کامل
بدوران یزید آن کفر مطلق | نشد معزول آن بیگانه از حق
نوشت از بهر آن مردود کافر | ستان بیعت ز انصار و مهاجر
خصوصا ز سرور کل امت | حسین آن شاه برنایان جنت
اگر کردند طاعت شان بجود | دگر ما را نباشد هیچ مقصود
وگر نه از تنش بردار آن سر | که بود زینت بدوش پیمبر

داستان مرگ معاویه

بزودی میفرستش در بر من ... کزان بی سر بتن ماند سر من

ولید عتبه چون دیدان رقم را ... بر خود خواند مروان حکم را

سخن با یکدگر گفتند بسیار ... که تدبیری نمایند اندرین کار

در آخر گفت مروانش که ای میر ... زمن بپذیر کاینست هست تدبیر

نخواهد کرد بیعت شاه ابرار ... نباشد چاره جز قتلش بناچار

ولیدش گفت این جور و ستم داد ... چه بودی گر مرا مادر نمیزاد

شه آمد گشته هر از دیده پنهان ... نشست او همچنی جای سلیمان

رسولی را ولید کفر بنیاد ... با حضار شه ایمان فرستاد

شه کونین با سی تن زیاران ... روان شد سوی دار الحکم شیطان

پس از تعظیم تکریمش بشه داد ... ولید آن سرور دین را خبر داد

که شد از گردش این چرخ وارون ... جهان را حالتی از نو دگرگون

معاوی بست بار رفتن زجهانش ... ابر مسند یزیدش حکمران شد

مرا فرموده آن سلطان نشانی ... که بیعت گیرم از مردم تمامی

خصوصا از نواسی محمد جلیل ... ستانم بیعت از هر شخص تعجیل

شهش فرمود کاین وقت نه است ... شب است و باز هنگام درنگ است

چو فردا آفتاب عالم افروز ... نمایان گردد از این چرخ پیروز

و خلافت یزید پلید او

یکی نو انجمن برپا نمایم
سخن از هر دری با هم سرایم

شود معلوم از گفتار و کردار
خلافت مر تو را باشد ستمکار

ولید از شمر چو بشنید این سخن را
پذیرا گشت سلطان زمن را

بگفت ای شه صواب است آنچه گوئی
نفرمائی تو هرگز جز نکوئی

برو بر جای خویش ای شاه والا
قرار کار را بگذار فردا

چو این گفت و شنو مروان دل سخت
شنید از شاه و زان پس مر بگفت

بگفتا عذر این شه نا قبول است
تو خود دانی که فرزند رسول است

اگر بیرون شود زین خانه ایدر
نخواهی دید او را بار دیگر

مده مهلت بگیرش بیعت ای میر
وگرنه سر زنش بر تیغ شمشیر

ز جا برخواست شاه عرش ماوا
بمروان گفت کای فرزند زرقا

نخواهد گشت چون من بسته تسخیر
تو خواهی کشتنم یا آنکه میر

چو از خانه فرزند پیمبر
برون شد گفت مروان ستمگر

کز امر تخلف کردی ای میر
نداری رای خوب ای نیک تدبیر

ولیدش گفت کای مردود گمراه
تو خود آگاهی از احوال این شاه

دهندم گر همه دنیا سراسر
نخواهم کشت فرزند پیمبر

یقین دارم که اندر پای میزان
بود خونخواه او خلاق سبحان

وقایع حضرت سید الشهدا با اخوان و اقربا

نشاط افزود بزم کامرانی — بساط انداخت عشق جاودانی

هما افرای عرش کبریائی — سر آرای سلاله همائی

چو شد سلک انجم روزنامه — سوی بنگاه حق شد شبانه

شد آنجا حضرت سلطان لولاک — نزد دم چرخ میشو بر خاک

یکی نوعی در آندم گشت طالع — میان عقل و عشق افتاد مانع

غرض سر بر بالین خسید نوبت — که امشب نوبت دیدار دوست

برون آمد ز درگاه پیمبر — روان شد سوی خلوتگاه مادر

در آن خلوت چو آن عشق آفرین شد — مشام جان زهرا عنبرین شد

ندائی آمد از آن برگزیده — که ای خیر رسل را نور دیده

بدیدار تو ای دلدار فرزند — شب و روزم بجنت آرزومند

نیاز و ناز آن فرزند و آن مام — نداند کس بغیر از فهم علام

شب دیگر چو این چتر ملمع — ز گوهرهای انجم شد مرصع

مه چرخ امامت شاه عشاق — بدیدار پیمبر گشت مشتاق

بآیین شب پیشین دگر بار — بدرگاه مقدس سوی رخسار

منور شد حرم زان پرتو نور — عیان شد معنی نور علی نور

باخاتم انبیا صلی الله علیه

گهرهای تر از گنج نهانی
نثارش برد از درج بیانی

برون آمد ز مرقد شاه مدنی
سروشان همه شیخ و صبی و جدی

شنید از عشق چون ذوالمنن را
ببر بگرفت جان خویشتن را

کلیم عشق با معشوق جانی
شد اندر گفتگو بی لن ترانی

همی گفتش که ای سردار رحمت
بجا آمد بخشش از رفتار امت

که جان از دست امت گشته رنجور
مرا با خویشتن کن زنده در گور

حسین عشق چون زد این نوا را
بشور انداخت جان مصطفی را

بگفتش کای حسین ذی ثمن
بمحشر مایهٔ فخری تو بهر من

ترا خواهد صداقت کیش تابند
تنت در خاک و خون آغشته بیند

کنون ساز سفر سکن همانا
شتابان شو سوی عیش مهنا

فسوی گفت هان ای مرد لافی
نه ز اهل خبر بیهوده بافی

تواتر آمد اندر این روایت
کم اندر خواب آمد این حکایت

بدو گفتم که ای محبوب کلفت
نباشد عشق را با خواب الفت

ترا سر عجز اشد نقل الخبا
مرا دل میشکافد سر آن شاد

رسول و مرتضی شاه زمن تا
حسین و خواب کلا و ز تقلا

نصیحت گوش کن گر هست اصحا
خذوا العلم من افواه الرجال

چو مریخ از برای جستن کین | بجنگ آسمان زد زین زرین

شه کونین سلطان قبایل | نبی خلقت علی خوی فضایل

طلب فرمود سلطان حجاز را | برادرش از امیر کاروان را

بفرمودش که ای با جان برابر | بمن از هر برادر مهربان‌تر

بسیج راه بیت الله میکن | حریم الله را آگاه میکن

برادر با برادرزادگان را | ز مردان و زنان پیر و جوان را

که عشقم میکشاند سوی بیتم | بجا یک تن نماند از اهل بیتم

مهیا چون کنی خیل خدم را | برون آور تو بانوی حرم را

نشان بر محملش با عزّ و تمکین | که باشد او چراغ محفل دین

زنان و کودکان بنشان بمحمل | که در این شهر ما را نیست منزل

بزن بر کوهه خنگ نبی زین | که معراج من است آن زین زرّین

خبر میده هر آنکس را که از ماست | مهیا کرد عبّاس آنچه میخواست

برون از خانه با خیل و خدم شد | خداوند حرم سوی حرم شد

چو زد ناقوس عشق این ترانه | ز زنگ عقل اوّل شد زبانه

جهانی دید پر آشوب و تشویش | اقامت کرد اندر خانه خویش

وداع عشق با عقل نخستین | بپا از هجرت شصت سال شستین

نامه کوفیان لئام با امام همام

سمر شد در همه اطراف عالم — که از یثرب برآمد نقش خاتم

به بطحا رفته و ماوا گرفته — چو حق بر مرکز خود جا گرفته

نموده پای تخت خویش مکه — زده بر سیم عشق دوست سکه

نامه کوفیان با امام همام علیه السلام

نخستین آمد از کوفی جماعت — عرایض همره حجت به حاجت

پیاپی پیکشان از راه و بی‌راه — بحضرت آمدی درگاه و بیگاه

نوشته جمله زی سلطان لولاک — که از شداد امت شد جهان پاک

بجای او یزید آن کفر مطلق — نموده غصب جای شاه بر حق

نزیبد تخت را غیر از تو شاهی — نباشد خلق را جز تو پناهی

تویی شرع نبی را اصل منهاج — تویی زینت فزای افسر و تاج

تویی چشم خدابین پیمبر — تویی همتای فرد حی داور

روا باشد که با مثل تو شاهی — کند بر ما بحکم دین تباهی

که خمار است و سگ‌باز است و خونخوار — سر پا ننگ و از پا تا به سر عار

مهیا گشته ای دارای گردون — سپاهی از ستاره چرخ افزون

همه مرد افکنان رزم دیده — همه آهن دلان برگزیده

اگر با ما شوی ای شه تو نزدیک — کنیمش روز روشن شام تاریک

فرو ماند عیسی ازان عزت و جاه | نگون از تختش اندازیم چو ماه
نوشتند یکی ازان جماعت | بزاری نزد سلطان شفاعت
چه باشد که با منت کدای | کنی بر شیعیانت شهریاری
صبا معماری گلزار کرده | نگارستان چین را خار کرده
جهان گردیده زاستبرق مخلع | فتاد از دوش دی اوتار مقنع
تناور گرده سرو از ابر آذار | توانگر گشته باغ از لطف ادرار
نوای بیمانه گلزار توحید | مکن ما را ز بوی خویش نومید
بدین مضمون بود آن نامه کل | که دست ما و دامان توکل

فرستادن امام بزرگوار علیه السلام حضرت مسلم بکوفه با گروه سلیمان

محاسب چون حساب نامه برداشت | دو الف از ده هزار افزون عدد داشت
چو از حد شد کتاب قوم گمراه | ز شهر کوفه سوی حجة الله
سر هر نامه کانشر دیدی | ز مشک خامه بوی خوش شنیدی
باخر نامه غافل از حسابی | طلب کرد از جناب او جوابی
سلیمان سر عشق دادار | نوشت از بهر قوم اهرمن سار
که اینک بیلحق با حجت حق | که باشد پیروشان طاعت حق
بود نایب مناب من بهر کار | ز فعل و قول او انقیاد و اقرار

مسلم را بکوفیان بکردان

همانا صاحب رای جمیل است ‌‌ ‌ همین فرزند عم مسلم عقیل است

چو شد بنوشته این آیات محکم ‌ رسالت گشت مسلم را مسلم

بهار عشق چون بزد شکوفه ‌ پی پیمان روان شد سوی کوفه

بدست او ز شاه عشق فرمان ‌ چو بر دست تیغ فرمان یزدان

براحتگاه مختارش مقر شد ‌ دمی آسوده از رنج سفر شد

بتابید اندران خانه نور سرمد ‌ چو در یثرب بخانه سعد احمد

گروهی مردم از اسطا شیعه ‌ بظاهر شیعه و باطن شنیعه

بگردا گرد آن شمع جمع گشتند ‌ همه پروانگان شمع گشتند

بپای مرکبش و سر سپردند ‌ غم دوری آن شه بر شمردند

سرودند شکر ای شه هنرمند ‌ بخوان تا هم چه داری از خداوند

گشودن نامه وانگه بر سر وی ‌ که ها ای قوم اوفوا بالعهود

ابو جهلیان تمام محبت ‌ چو احمد کرده میر با مروت

هیاهوی میان شهر افتاد ‌ که اینک مسلم آمد بهر ارشاد

چو این بشنید مسلم بی توانی ‌ ز خوف فتنه شد پنهان نهانی

حرامی زادگان شوری نمودند ‌ پس از شوری بیکدیگر سرودند

که باید امر سلطان را تمامی ‌ نوشتن نزد آن سلطان شامی

روانه شدن عبید الله

نوشتند و برید روشتر زود | سوی آنش روانه شد همچنان زود

چو آن خط خواند آن مردود دار | بچشم اندر چو شامش شام شد تار

ورق برگشته شد مقصود حاصل | خرد را پای فکرت رفته در گل

روانه شدن عبید الله با امارت کوفه

دو روزی چند چون بگذشت از این کار | عبید الله شد در کوفه سالار

امیری بی پدر شد والی شهر | نهاد از کینه داغی بر دل دهر

کز آن بر بودی مرهم بود دور | از آن دم تا دم صور است ناسور

چو مهر از دیدگان کردید پنهان | بشب شد ظلمت ظلمش نمایان

ز اسب آمد فرود آن رنج برده | بر آن بنگر چون گرگ از تیر خورده

صبا دیگر این چرخ ستمکار | چو کرد این فتنه ها خفته بیدار

سر از خواب گران آن کفر کیش | سبک برداشت چون شعله ز آتش

به هر جایی که شهدی بود سم شد | به هر جا که شادی بود غم شد

بدان مردود داور را غلامی | سیه رو تر ز شب بی ننگ و نامی

عزازیلش چو صید تو در دام | پر از مکر و ولی بد عقل شان نام

بجاسوسی روان کردش نهانی | که جویا گردد از مهمان هانی

ز مهمان و ز مهماندار خانه | خبر بگرفت و کرد آنگه نشانه

زیاد بامارت کوفه

برفت و دید و آمد نزد میرش — بیان کرد آنچه بود اندر ضمیرش

سیه رو آتشی در وی بیفروخت — که از یک برق او جان جهان سوخت

تنی چند از جوانان را طلب کرد — روانشان سوی آن بیت الکرم کرد

بمکر و خدعه و تزویر و حیله — بیاوردند آن شیخ قبیله

سر و بینی شکستند میزبان را — طلب میکرد از او مهمان را

چو دید آن حال را میر مکرم — یقینش شد که مجرم بود محرم

بدو گفتا ای عدو رب ذوالمن — که جار الله را داده بدشمن

اهانت دید هانی رفت در بند — غمش شد بار آن نخل برومند

رسول عشق شد از بیقراری — ز مهمانخانهٔ هانی فراری

روان شد سرور ملک سعادت — شتابان سوی محراب عبادت

پی طاعت بپا شد میر اعظم — بتعظیمش قد محراب شد خم

فریضه ظهر و عصر و مغرب آنجا — ادا کرد و جماعت بود برپا

چو مسلم فرض خفتن را ادا کرد — پس از اتمام رو اندر قفا کرد

ندید از اهل بیعت یک مددکار — نمانده کس بغیر از فرد دادار

نفاق اندر کمان قدقد شد — جماعت کالجراد المنتشر شد

بخود میگفت و مینالید مسلم — چه شد سلم چه باشد لانسلّم

روانه شد عبید الله

ز مسجد شد برون آن شیر یکتا
که تا جوید ز بهر خود پناهی

بچشمش تنگ پهنای جهان شد
خداوند غریبان لامکان شد

براهی رفت پنهانی ز مردم
که تا مرکب رهان راه کند گم

در کاشانهٔ بگرفت آرام
خدا خانه زنی بد طوعه اش نام

زنی مهمان نواز با هنر بود
ز مردان جهان مردانه تر بود

ستاده بود بر در آن مه نو
که خورشیدش ببر افکنده پرتو

غریب کوفه با چشم پر اختر
بدان زن گفت کای فرخنده مادر

مرا سوز عطش بربوده از تاب
رسانا بر کام خشکم قطرهٔ آب

یکی چوبین قدح آب گوارا
بدادش طوعه از روی تمنا

پس انگه گفت با صد مهربانی
بآیین زنان چونان که دانی

شبانست و کوفه پر آشوب تشویش
روان شو سوی آسایشگه خویش

برون انداخت راز خویش از دل
بگفتش نیستم در کوفه منزل

مرا این آشوب کیر اکبر و غوغا
برای من نمود چرخ ستمگرا

بگفتش طوعه آن دم بی تحاشی
عزیز مصطفی مسلم تو باشی

بگفتا ری پناهی بخش مارا
ز خویش خود بشنو دمی مکرم مصطفی را

پناه بیکسان را داد خواهی
نبد جز طوعه در آن شب پناهی

زیاد بامارت کوفه

ز مسلم چون شنید این گفتگو را / بجان و دل پذیرا گشت او را

بدان مستوره را بود یکی دختر / بخاکستر نهان بود چو آذر

یکی دلال در یاران بد اندیش / نکردی هم بر بیگانه و خویش

مرخص شد بخدمت با دو صد نیش / بجای آمد چو افعی بر سر گنج

بخدمت پیرها در ایستاده / بر ایشان بار و گشاده

باستفسار احوال مهمان شد / ز فرزند خود آن زن بدگمان شد

بسوگند عظیم از پور نادان / گرفت از بهر مهمان عهد و پیمان

چو رو پوش سیر این واز گوش / بدو راند اختیاری کرد و عکاس

برای مژده آن بدذات خودسر / روان شد سوی کاشان بد اختر

نمایان بود بر گردون ستاره / که شد از خانه بر دار الاماره

بهانه گفت آن بیباک نادان / که دریابید گنج شایگان را

چو این بشنید آن سالار بدبخت / ز خوشنودی بجنبید بر تخت

گروهی را ز گردان انجمن کرد / روانه شان سوی خانه شیر زن کرد

بر آن بیغرمتان زشت خونخوار / محمد پور اشعث گشت سالار

چو بشنید آن سوار دشت ناورد / برون از خانه بانگ باره و مرد

تن روشن تر از خورشید روشن / نهفته اند مکوکب چرخ جوشن

نهاده خود بر فرق مبارک — چو بر فرق نبی تاج تبارک
همان هندی پرند آبدارش — که بود از شیر یزدان یادگارش
شه هاشم نسب میر قبایل — ببالای زره کردش حمایل
پس از بدرود مادر خواند سالار — برون آمد بکف بر بلا بار
طلوع عشق و راه وصل ربّ — ولی زانبوه دشمن بود تاریک
پی جنگ عدو آن میر والا — چو کرد از دست قاتل شمشیر بالا
هیودان را جدا شد سر ز پیکر — تو گفتی او است حیدر کو فر خیبر
سراهن دلان سست پیمان — چو چوبین کوی شد غلطان بمیدان
ببند راه گریزی اندر آن دم — گرازان را مگر راه جهنم
شد از شمشیر آن سالار بیکس — فغان هر دو زن بر چرخ اطلس
چو دیدان حال آن سردار همراه — شد از بدخواه آل الله مدد خواه
پیامبر داد آن مردود باری — که بود هر چه بود از مرد کاری
برای یک تن ای ترسنده سردار — همی خواهی که چون یار و مددکار
جوابش داد سردار ستم کیش — که ای سالار بدخواه بداندیش
کمان کرده تو ای بدبخت طاغی — که یک تن از رعیت گشته باغی
بود فرمانده مرا این جهانبان — بود آموزگارش شیر یزدان

بودع

بود عم زاده سبط پیمبر — نترسد از جهانی پر ز لشکر
اگر ز آهن سپاهی بر تراشد — بپشت پای او ناید خراشی
دگر یاران امیر کفر بنیاد — گروهی را بامدادش فرستاد
بهم پیوسته از جمع گسسته — درستی یافتن کار شکسته
هجوم آورد کفر از هر کرانه — بگرد آگرد آن میر یگانه
امیر هاشمی با تیغ خونبار — فکندی خویش در دریای پیکار
یم تیغش چو طغیان بهاری — همی شد موج زن از هر کناری
چو تیغش در پی دفع خسان شد — دعای سیفیش ورد زبان شد
گو فتی از کمرگاه دلیران — بیاماند اختی آن شیر شیران
رجز میخواند و می گفت با یزدان — نجویم کین جز از آزاد مردان
یکی فریاد زد سردار میشوم — چو بر دیوار از هم رفته بوم
سر آزاد مردان جز تو کس نیست — بآزادی به پیشت هم نفس نیست
قریشی نسل هاشم نژادی — نباشد با تو کس را کین و دادی
همه سرکردگان این قول گفتند — سفا خدعه با تزویر سفتند
گمان فرمود سالار امانت — که نبود قوم را با او خیانت
زبان اژدهای آتشین دم — فرو بردی بغاب خویش در دم

شهادت حضرت مسلم

بدوران یکاد آل یاسین / شدند مجمع اولاد شیاطین

بیاراستند نشاندندش بناگاه / ببردندش بنزد میر گمراه

بظلمتگاه کفران نور توحید / چو مهر از مطلع دریا تابید

نشسته کفر بر تخت امارت / که ایمان را خراب او رو عمارت

چو کفرش بود روشن چون تماما / نکرد او را امیر دین سلامی

خوش آمد گوئی از او با شکوه / که بودی در پی زاد و علوفه

بمسلم گفت از روی ملامت / که هان ای مسلما چون شد سلامت

ایا گویندم گفتا ز کفر مشوم / که بادا امر مسلم بر تو معلوم

اگر گویید سلام و گر نگویید / رهی جز راه شادادن نپوید

چو دید آن خسته را با دست بسته / بیانان بسته جان و ز خود گسسته

زبان بگشود و گر آن کفر بنیاد / بنا هنجار از آل علی یاد

بگفتش مسلم ای غمر بداندیش / تو خود افزون تر از گفته خویش

زبان بربند و از قتلم مترسان / سبد گوئی دل زارم مرنجان

که ما را کشته گشتن هست عادت / ندارد کس جز از ما این سعادت

بکر یور حمران بد ستاده / بر آن بدسگال کفرزاده

بدو فرمود سالار ستمگر / که مسلم را ببام قصر می بر

ابن عقیل در کوفه

ز پیکر دور کن نیکو سرش را / نگون انداز آنگه پیکرش را

چنین فرمود کای شوم بداختر / وصیت واجبست از شرع انور

که این امر آمد از ختمی پناهی / بگفتش کن وصیت هر چه خواهی

در آن مجمع نظر افکند آن شاه / بپور سعد از دین گشته گمراه

بفرمودش که از من این وصیت / بجای آور تو از روی مروت

اگر چه با من اندر کین و طیشی / ولیکن هر چه باشد از قریشی

ز جور چرخ و از اطوار ایام / مرا محصول این شهر آمده وام

توان اسب و هم این شمشیر و جوشن / بده در وجه این وام معین

چو پور سعد بشنید این سخن را / بخشم آورد شاه ذوالمنن را

برای گفتن احسنت و شاباش / نظر کرد اندر رویش چو خفاش

عبید الله گفتا ای بی حمیت / ز مسلم کن قبول اکنون وصیت

پس از این گفتگو میر سعادت / روان شد سوی معراج شهادت

ببام قصر شد عم زاده شاه / دهانش پر خون و دل پر ناله و آه

چو دید از زندگانی بی وفایی / صبا را گفت ای پیک خدایی

برو از من بگو سلطان دین را / خلیفه حق امام راستین را

سفیرت در کف دشمن اسیر است / نفس زن مرغ روحش در صفیر است

شهادت حضرت مسلم

بجرم عشقت ای سبط پیمبر | سراپا چاکم از شمشیر و خنجر
برهنه تیغ خود آن بی‌حیا کرد | سرش را فارغ البال از تن جدا کرد
چو بال روح او جست از نشیمن | بدست شاه مردان کرد مسکن
نگون افکند نیکو پیکرش را | بر پیش دشمن آورد سرش را
عبیدالله گفت ای پور حیران | ترا بینم زبون و لرز لرزان
بگفتش کاه قتل این علام | شد از سر هوش و از دل رفت آرام
یکی روز نشستم کی شد پیدا | کر شد از دید نقش دست و پیل ازی
همی بگرفته با خشم و تغیر | بحیرت بدندان تفکر
ولی از امرت ای بدخواه دین | بخواب آوردم از خشم خدا این
چو شد خاموش شمع بزم اعیان | بیاوردند هانی را ز زندان
گرفتندش سر از پیکر بزودی | بجرم آنکه مهمان دار بودی
چو شد مسلم سوی گلزار جنت | جهانی کرد پرآشوب و محنت
بپای جسم آن شاه جنگی | ببستند از عداوت پالهنگی
بدست کودکان شد رسن هنگش | کشانیدند بر هر جا بسنگش
فغان از عشق و رنج بی‌حسابش | که جان بازی سبط نبی کشتش
امان از گفتگوی اعیانش | حنظله هر اسرار نهانش

حرکت سید الشهدا از حجاز بعراق

هشتم روز بود از ماه قربان	که قربان گشت مسلم در جهان

نهضت موکب همایون حسینی از حجاز بعراق و شتافتن بخیال لقا

باهنگ عراق آن شاه فیروز	برون شد از حجاز اندر همان روز
پسر عم نبی با سوگواری	بیامد نزد شه وقت سواری
بگفتا ای شه منم عبد الله پیر	مکن در پای عقل پر زنجیر
تو ترک این سفر میکن خدا را	مسوزان در فراق خویش ما را
تو ئی فرمانده از مه تا بماهی	تهی از خود مکن اورنگ شاهی
شنیدم از رسول آن شاه امت	که گردی کشته از شمشیر امت
بپاسخ سربسته گفت آن اشرف ناس	مکن منعم ز رفتن یا ابن عباس
منم مأمور و مأمور است معذور	ره نزدیک را بر من مکن دور
حریم کعبه جا عشق بازی	نباشد ای رفیقان حجازی
یکی چون من اوری باشد در این کار	که قربانگاه را باشد سزاوار
شه یثرب برون آمد ز بطحا	سوی دشت بلا شد راه پیما
تنی چند از هواخواهان شاه	بپیوستند اندر راه و بیراه

آگاهی امام جلیل از قتل مسلم ابن عقیل

چو شد آن مظهر اسم جلاله	ببازار اند از صحرای زباله

از حجاز بعراق حرکت کرد امام مظلوم

اطلاع یافتن امام از قتل مسلم ابن عقیل

آگاهی امام از قتل مسلم

دو تن از کوفیان از ره رسیدند / ز گرد ره به نزد شه رسیدند
مر آن دانای غیب الغیب توحید / از ایشان حال اهل کوفه پرسید
بگفتند آن دو تن با آن شه جود / کز اینجا شو بجای خویشتن زود
که کوفه را نباشد با تو راهی / نمی‌خواهند مانند تو شاهی
بچشم خویش دیدیم ای شه داد / که مسلم کشته شد از تیغ بیداد
بصد خواری سرش از تن بریدند / تنش با خاک و خون در می‌کشیدند
چو شد از قتل مسلم شه خبردار / بیاران گفت این است اول کار
گذشت از مسلم و باقی است بر من / وفای عهد تا روز معین
بگریدند ازین غم شاه و لشکر / بپا کردند ستاخیز محشر
گروهی زین خبر از قوم اعراب / برون رفتند از آن جمع اصحاب
پسند عشق نبود حیله بازی / حقیقت خواهد اندر ترکتازی
بشد آن شاه با حال مکدر / از آن منزل به منزلگاه دیگر
همی رفتند با هم لشکر شاه / فرزدق گشت پیدا اندر آن راه
شرفیاب حضور شاه گردید / ز حال شاه رنج راه پرسید
پس آنگه گفت ای شاه مظفر / مکن از کوفیان یک حرف باور
که ایشان جمله از نطفه دروغند / نفاق اندوز شمع بی فروغند

آگاهی امام از قتل مسلم

همانا مسلم آن میر دلاور / شد از شمشیرشان در بیکسر

مخواه از کوفیان اورنگ شاهی / بخواه از حق ز بهر خود پناهی

جوابش داد شاه عشق پرور / که دارم اندرین ره کار دیگر

فرزدق شد روان با ناله و آه / بمنزلگاه دیگر خیمه زد شاه

بگاه شام فرمود با اصحاب / که بار اشتران سازید پر آب

که فردا میرسد در این بیابان / عیال تشنه مهمان فراوان

چو شد از امر سبط شاه مختا / بپشت چارپایان آب بسیا

شه و لشکر از آنجا جمله با هم / شدند آنگه رهسپار وادی غم

بناگه یک تن از آن جمع لشکر / بلند آواز گفتا الله اکبر

بفرمودش شه بی مثل و همتا / که برگو تا مرا این کیا خداوند

بزرگ است آن خدای ذوالمنن / بزرگی را بکس چون او ندیدم

رسیدن حر بن یزید بجنگ سبط طاهر

جهت چیست که بر گفتی همانا / در اینجا نام آن یک تا ندانا

بگفت ای شه که من در این بیابان / بسر بردم روزگاری در بیابان

ندیدم اندر اینجا باغ و نخلی / نه دهقانی نه بیخ نخل و نخلی

کنون می بینم ای شه نخل بسیار / که کشتستند این صحرا نمودار

رسیدن حر بزید

بفرمودن شه کردون پناهی | که تا خلعت انبا شد این سپاهی
سنان جاستان و کوش راستان | نمودارست اندر این بیابان
برون آمد سواری از سپاهی | همی تازید سوی آن سپاهی
سپاهی را معین کرد و معلوم | بیامد نزد آن سلطان مظلوم
بگفت ای شه تو این خبردار | هزارش مرد جنگی هست درکار
بناکرد در رسیدن آن حر آزاد | بشاه دین سلام و تهنیت داد
جوابش داد با صد مهربانی | بیاران گفت آندم بی توانی
که ای یاران کنون حاضر کنید آب | که اینان را عطش بربوده از تاب
دهید آب این زره وامانده کانرا | سپاهی با همه سیر کرد کانرا
دران وقتی که بود آب نایاب | سوار و اسپ گردید سیر آب
خداوندا چه عشق است این سینه | که خود در راه تو لب تشنه جان داد
بفرمودن سلطان احرار | که بر ما و یا ما را آمد کار
مرا آوردی در این صحرای خونریز | که کرد این لشکر از بهر تو تجهیز
بگفت ای شه ترا من خواجه تاشم | نه با تو هستم و نه بر تو باشم
ولی ماموردم از آن سرکراه | که هر جا بینمت گیرم سر راه
بفرمودش شه آزاد مردان | که بر مرگ تو مادر باد گریان

بخدمت سلطان فرید

مرا خوانده با چندین کرامت — بسوی خویشتن بهر امامت

که تا تنها بسوی من روانه — نمودید ای گروه از هر کرانه

کنون کاشکستید نیم عهد و پیمان — شوم بر جای خویش از این بیابان

پس آن آنگه مرد نیک انجام — بدان سالار دین قطب اسلام

بگفتا ای مظهر خلاق ذوالمنن — علی را ای نبی را چشم روشن

چو عهدی کرده ام با آن جماعت — گرفته دامن من دست بیعت

در این ره گر بسوی راهی تو طالب — که نه در کوفه آئی نه بیثرب

شوم معذور نزد میر گمراه — که از شهر شما بر تافتی رخ شاه

بپایان شد چو این گفت و شنودها — بدین سان بسته شد عهد و کردها

براهی رفت حر دلشاد و خوشنود — صراط المستقیم از وی مقصود

چو لختی راه پیمودند آن شه راه — دوباره حر نمایان شد بناگاه

بگفتا ای بهترین فرزند آدم — ز کوفه نامه آمد در این دم

یکی جاسوس از اعراب بدبخت — بمن بنگاشت آن میر سرسخت

که هر جائی روی ای شاه والا — نگهبان تو باشم در همه جا

چو این بشنید شبل شیر داور — بهمراهان خود فرمود یکسر

که حال دهر وارون آمد اکنون — بکام دشمن آمد چرخ وارون

ورود آل الشهدا بکربلا

همه معروف نیا منکر آمد	سوی دین کفر و طغیان نکر آمد
هر آنکس را خیال حکمرانی است	و یا در دولت من کامرانی است
محال است این خیال خام مردود	شوید این قوم ناچار خویش فرود
چو بشنیدند آن قوم طمع‌کار	برفت از لشکر شه جمع بسیار
شه و لشکر همی رفتند با هم	همه تا حربگاه وادی غم

ورود سرور اولیا بزمین کربلا

نوای وصل چون بشنید آن شاه	بدشت کربلا افراشت خرگاه
ز اسب آمد فرود آن سرور دین	بیاران گفت آخر منزل این است
هر این وادی نشان عشق باشد	نرسد عشق را زین بیش حد عشق
فزون باشد مقام قرب یا دون	مقامی نیست از اینجا فزون‌تر
بیاراند ز عشق آن پاکبازان	بیفکندند بار عشق آسان
وز آن سو عمر و لشکر بد مقاتل	در آن خونخوار وادی کرده منزل

خبر یافتن عبید الله زیاد از ورود امام بکربلا

خبر بردند سوی کفر مطلق	که در دشت بلا زد شاه بیرق
چو این بشنید آن بدتر ز مردود	سر آن کوفیان را احضار فرمود
بر هر پیروان کفر و طغیان	عمر آن کافر بدتر ز شیطان

خبر یافتن ابن زیاد از ورود امام بکربلا

بگفت اینک شهنشاه حجازی — سوی ما شد بقصد ترکتازی
کنون از بهر شاهی و امامت — بدشت کربلا کرده اقامت
یکی لشکر ز بهر دفع دشمن — برای تو مهیا کرده ام من
که بر ایشان تو باشی میر و سردار — شوی این دم بنزد شاه مختار
کنی تکلیف بیعت یا که جنگش — بسختی نه با اهمال و درنگش
چه میگوئی جوابم زود برگو — نمیشاید تخلف یکسر مو
که این امر از امیر الکافرین است — یزید آن پیشوای کفر و دین است
جوابش گفت آن پیر سیه دل — که این کار است بر من سخت و مشکل
ترا سر کردگان باشند بسیار — گزین کن دیگری از بهر این کار
ازین پاسخ عبید الله بر آشفت — بدان پیر سیه دل این چنین گفت
ترا من ملکت ری داده بودم — بهر کار تو من استاده بودم
کنون رد کن بما فرمان ری را — نه بینی هیچ تابستان وی را
ز بیم عزل آن ابلیس آیت — بقتل شاه دین افراشت رایت

روانه شدن عمر سعد بکربلا

روان شد بهر جنگ آن پیر بی پیر — بصحرا موج زن شد نیزه و تیر
ابا آن لشکر خونخوار جرار — همی تازید تا دشت بلا بار

نامه نوشتن عمر سعد بعبید الله زیاد

چو بشنید این سخن آن پیر بدکیش
نوشت از بهر آن میر بداندیش

که گفتگوی من با شاه مظلوم
چنین بوده است باید بر تو معلوم

که فرماید مرا سبط پیمبر
نخواهم بود در این شهر و کشور

شوم سوی وطن یا سرحد روم
روم بیرون از این مرز و از این بوم

گذشت از شر ما بر ما عنانا
فلاح ما صلاح امتان است

چو خواندان نامه آن کفر فام
بچشمش روز روشن گشت چون شام

پس آنگه گفت با یاران محفل
که کارم زین کتاب گشت مشکل

کتاب ناصح و مشفق چنین است
مرا مقصود و اصلح خود از این است

روانه شدن شمر بکربلا

نخانو خواند شمر آن دشمن آل
بدو گفتا که ای میر عدو مال

مرا سردار کن بهر این جنگ
که بهر این عنان را میکنم تنگ

بدشمن آنچه خواهی میکنم من
ندیدم فرصتی از بهر دشمن

چو از شمر این شنید آن میر کفار
خوش آمد گفت کش این بود کار

نوشت از بهر سردار بد اختر
که شمر است این امیر جمله لشکر

اگر جنگ آورد با شاه بیکس
تو خود سردار آن لشکر شوی بس

روانه شدن شمر بکربلا

آمدن شمر بکربلا

وگر نه شمر خود از جانب ما ‏ ‏ ‏ بود سرداران جمع مهیا

تو خود هر جا که خواهی پا بکذار ‏ ‏ ‏ و با طاعت نما از شمر سردار

بدست شمر چون داد آن قلم را ‏ ‏ ‏ قوی بنمود بازوی ستم را

همه روز از مه ماتم چو بگذشت ‏ ‏ ‏ بیامد شمر کافر اندر آن دشت

عمر را گفت از این شاه ذوالمنن ‏ ‏ ‏ بباید جنگ یا بیعت گرفتن

بخوان این نامه و برده جوابش ‏ ‏ ‏ که بر جنگ است یا بی ناصوابش

چو خواندان نامه آن پر ستیز ‏ ‏ ‏ بگفتش که ز خدا برگشته امروز

مرا مقصود بود اصلاح این کار ‏ ‏ ‏ تو مانع گشتی ای مردود دادار

اساس قتل فرزند پیمبر ‏ ‏ ‏ تو بر پا کردی ای شمر ستمگر

تو می پنداشتی کز بهر این کار ‏ ‏ ‏ شوی خود بر سپاه کوفه سردار

معاذالله که باشی میر لشکر ‏ ‏ ‏ که خود جنگ آورم با حجت داور

چو باشد عاقبت منزلگهم نار ‏ ‏ ‏ مرا خوشتر بود النار لا العار

برو سر کرده رجالگان باش ‏ ‏ ‏ امیر از خدا آوارگان باش

چو سرداری عمر را شد مسلم ‏ ‏ ‏ فرو کوبید طبل جنگ آندم

نه باشد کنده آن دریای لشکر ‏ ‏ ‏ هجوم آورد سوی سبط پیمبر

چو دید از حال آن سلطان ابرار ‏ ‏ ‏ برادر را بگفت ای میر هشیار

بگو این قوم دون را کاین چه حالست	پسین گاه است و گاه قتال است
بیک امشب را ستانا از این جماعت	برای من از این پیکار مهلت

مهلت خواستن امام شب عاشورا

روان شد سوی لشکر میر سقا	پیام شاه را دادا و تماما
یکی پرخاشجو زان قوم غدار	بگفت ای کوفیان زشت کردار
برای مهلت یک شب از آنها	خلاف افتاد در آن قوم گمراه
بیک امشب مهلت فرزند زهرا	نباشد مر شما را چون گوارا
اگر مرکی ز اهل غیر ملت	بیک امشب را ز ما میخواست مهلت
شود گر چه خود از اهل اسلام	همی دادیم او را بهر اکرام
چه جای آنکه فرزند رسولست	سرور سینه جان بتول است
دهیدش مهلت امشب را که فردا	شود آماده پیکار اعدا
چو مهلت گشت آن شب را مسلم	روان شد سوی شه سالار اکرم
بگفتا ای سرور دنیا و عقبی	مقرر شد بفردا جنگ اعدا
بمهلت جملگی استاده گشتند	بفردا جنگ را آماده گشتند

مرخص فرمودن امام یاران را بشب

پس از این گفتگو آن شاه محمود	یکی نو خطبه انشا فرمود

شب عاشورا مهلت خواستن امام

امام مرخص فرمودن مومنین

مثنوی مولوی
مصنف امام یار بهزاد

ز بعد حمد یکتای جهاندار | سرودی نعت شاهنشاه مختار

چو حمد حق و نعت جد ادا کرد | پس آنگه رخ به اخوان صفا کرد

که سود در جهان جاه و رفعت | نمودم از تمامی حل بیعت

نباشد اندرین میدان غنیمت | بود جانان غنیمت در هزیمت

شب است و تا روحی ستاره دور | روید این دم که تا باشید منصور

گزینید اشتر این شام سیه را | بدین سان تا بپیمایید ره را

مرا خواهند و دیگر کس نخواهند | سر موئی ز جسم کس نکاهند

همی بینم که شاه شهر عشقم | تن اندر دار بر سر در دمشقم

پیاولان عشق را از آن شاه | براندند آن جماعت زود درگاه

برون شد هر که همچون پوست بودی | برفت آنکس که دنیا دوست بودی

بماندند محرمان سر وحدت | خدا را بنده از روی حقیقت

دل و تنشان ز هر کار اوفتاده | میان بیم و امید ایستاده

چو آن بیگانگان آواره گشتند | حریم شاه دین بیچاره گشتند

ز افغان حرم و ناله اطفال | ببر آمد ملک عشق اندر احوال

همی نالید کای دارای افلاک | مرا تنگ آمد این محروسه خاک

چو شد نامحرم از آن محفل راز | دگر نطقی نمود عشق آغاز

فرمو

مرا نیز چون من غلامی ز خویش | که در پایت بکف دارم سر خویش

بر تیغم گر ببرند انگشت انگشت | نریزم مهره مهره تو از پشت

تو خود انصاف ده ای سرور دین | چسان بیرون روم زین بزم زشت

ترا با کوفیان تنها گذارم | سلامت سوی یثرب ره سپارم

بفردای قیامت نزد احمد | جوابم چیست آن سلطان سرمد

مجید آن امیر اهل ایمان | چه عذر آرم بگو ای شاه خوبان

مرانم از در ای سلطان پیروز | نخواهم دید من هرگز چنین روز

که باشم زنده در دنیای فانی | سیر باد عیش و زندگانی

پس از عباس آل حیدر پاک | همی گفتند با آن عشق چالاک

دگر ز اصحاب شاه عشق پرور | سخن راندند یک یک زان نکوتر

همه بر یک سخن کاندر ره عشق | بخون غلطند در پای شه عشق

دران شب شاه و لشکر جمله با هم | عبادت را کمر بستند محکم

آغاز شروع بوقایع روز عاشورا

چو زد بهرام خون‌آشام خونین | بر این سرکش سمند دهر زین

سواری شد عیان از برج جوشن | جهان از پرتوش گردید روشن

نوا زد نای جیش کفر مطلق | وز آن سو عشق زد کوس انا الحق

آغاز شدن جنگ روز عاشورا

شروع عشق
آغاز جنگ نمودن روز عاشورا

نباشد خسرو بی مثل و مانند | بفرمود کای خیل خداوند
شنیدید این زمان بر پشت باره | شوید این دم سوی جنت سواره
مران دلدادگان از عبد و مولا | شدند آماده پیکار اعدا
شه عشق آفرین آن شیر یزدان | نمود آرایش میدان جانان
سلاح جنگ از اهل حرم خواست | بمیراث نبوت تن بیاراست
سپر حمزه و تیغ از پدر داشت | کلاه خود از رسول تاجور داشت
علم پیچید بر هم آن شه راد | بدست دست شاه لافتی داد
نشست از پشت رهوار همبر | عنان عشق شد در دست صبر
بمیدان اندر آمد عشق منصور | صفی آراست چون بنیان مرصوص
بقلب صف ستاد آن فخر ذی نور | چو حق اندر میان قلب مکسور
چو عشق از آن لوا بگشود پرچم | رجز خوان گشت قرآن مترجم
بفرمود ای پرستاران سفیان | کرها کر بشما کردید شیطان
بزیر چرخ اندر هر دیاری | نه بگزینید جز من شهریاری
بهر دوری ز دوران زمانه | نشانی باشد از حق یگانه
منم آن مظهر خلاق یکتا | که از من سر وحدت شد هویدا
امیرم بر همه عالم تمامی | نباشد در جهان جز من امامی

آغاز وقوع جنگ

منم شیرازه اوراق هستی | منم فرمانده بالا و پستی
قضا بی امر من قدرت ندارد | که بر لوح قدر نقشی نگارد
نبی را قلب و چشم روشنستم | که شرح عشق را بی چون نجستم
علی را روح و زهرا را جگر بند | نماشد هر که با ما کرد پیوند
همای کوفیان را بینید یک سر | که جز من نیست فرزند پیمبر
خدیو عشق و شاه مشرقینم | سرور سینهٔ زهرا حسینم
چه بود اندر دعوت ندا اول کار | که خونم شد مباح ایندم بناچار
همان وعظ و ان گفتار و هلهله | ابوسفیانیان سویش نبخشید

آغاز وقوع جنگ

چو کرد آن عشق مست آهنگ جنگ | زبرق تیغ روشن آتش جنگ
بکار افتاد تیغ و نیزه و تیر | دبیر چرخ را کم گشت تدبیر
گروه از عرب در ترکتازی | بجان بازی دلیران حجازی
کمان زد عطسه اندر گوش جانان | که صبر آرید در آماج پیکان
سپاه جنت درآن مغلوب ناگاه | شده بیجاه کس از لشکر شاه

نوبت ابا بحر بحضرت سید الشهدا رفیق

در آن هنگامه وبن مهاجر | که بود آن روز در آن وقعه حاضر

آغاز وقوع جنگ

توبت یافتن حر بحضرت سید الشهداء

همی گوید که در آن رزم و پیکار | که ننگ آمد مرا بر نام و انکار
گذشتم بر چران سردار نامی | بدیدم لرزه اندامش تمامی
شگفت آمد مرا زان آهنین چنگ | گمان کردم که خود سیه تن از جنگ
بدو گفتم امیرا این چه حال است | بگفت این جا نه جای این مقال است
که خود می بینم از این چشم روشن | وجود جنت و دوزخ معین
و الله اندم از پیکر در آذر | بجز جنت نخواهم چیز دیگر
چو عشقش کرد غارت از تن | نمودش پاک از آلایش گل
ربودش ناگهان زآن میانا | بزد بر رخش همت تازیانه
روان شد سوی جیش حق | بحق پیوست و با حق گشت ملحق
اَتَینا تائباً بالله پناهش | رجالٌ صدقوا آمد گواهش
بگفت ای شه منم آن عبد گمراه | که بگرفتم سر راهت با کراه
دل دلدادگان عشق یزدان | شکستم من به نادانی و طغیان
ندانستم که این قوم ستمکار | بتو مقصودشان پیکار دادار
خطا بخش ای شاه عذرم | که از بنده و عفو از خداوند
یم عفو از لبش شد در تلاطم | کند کر پید از آن نام و کرم
همای جان فر شیر نیرو | رمید از دام خجلت همچو آهو

ز خود شد که همی گنجید در پوست | که گشتم قابل قربانی دوست
چو خورشید خطا شاه خطا بخش | روان شد سوی میدان فارس رخش

محاربهٔ حرّ با دشمنان بدگهر

بگفت ای قوم بدکیش زناد | همان حرّم ولیکن گشتم آزاد
امیرم بر گزیدم در دو عالم | که باشد بهترین فرزند آدم
بود حق آشکار از ضمیرش | نبی پیدا ز سیمای منیرش
بسی خواند و نصیحت کرد و تهدید | بران آهن دلان سودی نبخشید
زبان بر بست و دفع خصم خونخوار | حواله کرد با تیغ زباندار
دلیر و عاشق و دل داده از کف | چو شیر خشمگین زد خویش بر صف
شد آن سرگرم جام عشق دلدار | ز خود بیگانه غرق بحر پیکار
سر و دست انیلان بگرفت تیغش | نبود از کین کشی یکدم دریغش
شد از شمشیر آن شیر دل آهنگ | زمین همچو بر نام آور از ننگ
برآمد از سپاه کوفه فریاد | ز مرد افکن تمیمی مرد آزاد
بدند آگاه کان شیر یگانه | سر اندازد چو گیرد تازیانه
کنون هندی برندش هست در کار | نه صف ماند نه لشکر نه سپهدار
سر آن قوم از جان دل بریدند | گریزان چون کران از وی رمیدند

بمیدان رفتن بریر بن خضیر

چو تند کشره زد و سر را ببد بخت	که ای سنگین دلان آهنین رخت
بدورش حلقه همچون خط پرکار	زنید ایندم که تا تنک آیدش کار
چنین کردند آن قوم ستمکر	تنش خستند از شمشیر و خنجر
هنوز دیدی عشق در آن رزم و پیکار	فکند اسب بالا و در از رفتار
چو دید از چشم دل آن مرد حالات	نبی را خویشتن افکند بر حالات
پیاده میگرفت از دشمنان سر	که سرش از تیغ کین بگرفت افسر
ز پا افتاد مرد آهنین چنگ	بر تیغ دشمن الله هیچ جنگ
ببالین شد شه آخر زمانش	پذیرا گشت ز نو مهمانش
ز شوق از پرده دل داد آواز	که هذا حدک ای شاه سرافراز
پرستاران عشق آن خسته را زود	بیاوردند نزد شاه زی جود
غبار از چهره نقش دست لولاک	چه بود ار بود می جان آنجا
همی فرمود سلطان لعمرک	و انت الحر کما سمتک امک
شبیه احمد آنمولای یوسف	همی فرمود از روی تاسف
لنعم الحر حر بنی ریاح	صبور عند مختلف الرماح

بمیدان شتافتن و شهادت یافتن بریر بن خضیر علیه الرحمه

چو شد آن شیر شور محبت	برفت از این جهان پر زحمت

بمیدان رفتن [illegible]

رفتن وشهادتش بمیدان وهب

بریر بن خضیر از خضر پیمان | سکندر سان روان شد سوی حیوان
سمند افکند در ظلمات پیکار | ولیکش گشت شمشیر گهربار
بر تیغ تیز آن پر شور بیباک | گروهی را فکند افتاده بر خاک
ز گرز و نیزه و شمشیر دشمن | شکستش مغفر و بدرید جوشن
تنش در جنبش آمد جان برون | سلام آورد بر سلطان سرباز
گذشت از خویش و این عیش مکدر | گرفته از دست خواجه خضر ساغر

جنگجوئی وهب و سربازی او و همت میدان عشق و طلب آن علیه الرحمة

پس از او نوجوان نو مسلمان | وهب آن شیر کلبی شد بمیدان
رجز برخواند و گفتا ای قوم خونخوار | نصارا بودم و شد نصرتم یار
فدائی امام شرع مبین را | خلیفهٔ حق امام راستین را
عنان پیچید سوی رزمگه راست | مدد از حیدر رزم آفرین خواست
نبردی کرد کلبی عاشقانه | پس آنگه سوی مادر شد روانه
که بدرود آورد پیر توان را | پس از مادر عروس نوجوان را
چو آن شیر یکه باز آید ز نخجیر | بجنگ اندر شد چون کوه شیر
باستقبال مرد نیک فرجام | برون از خیمه آمد جفت با مام
بمادر گفت دیگر یار بیرا | درین ره مرگ و پاداری بیرا

رفتن و قتال او بمیدان و هفت شهای او

زمن راضی شدی بر گو که پوشن — شود این تنگنای سینه روشن
عجوزش گفت ای شیر هنرمند — که هستی مر مرا فرزانه فرزند
شوم راضی بآنکه اندر این راه — شوی بی سر بخاک پای آن شاه
اطاعت کرد مادر را دوباره — سوی میدان کین افکند باره
عروس از شور و غوغا گشت شیدا — گرفتش دامن و گفت ای دلارا
چو کردی سرخ رو پیش پیمبر — فراموشم مکن فردای محشر
بمیدان اندر آمد شیر کلبی — نبرد آورد با کفار حربی
ز خود بکشد شتر بود گر سیا — که تا کرد دست و تیغش وقت اذکار
مشبک شد تن آن تازه داماد — نگون آمد ز زین بر خاک میدان
سرش برداشتند آن قوم بیدین — سوی مادر فکندند از ره کین
عجوز آن سر که بر گشته میسر — که مادر گشته راضی از چنین پور
فکندان سر دوباره سوی میدان — که این سر داده ام در راه جانان
دوباره بر نگیرد در بون — چه میشد گر فدای شه سر من
ز لشکر شد پدید از جا سنان — نمود اهل جنان از جماعت
ستون خیمه را کند آن زاله — خجل زان زال آمد رستم زال
رجز بر خواند چون مردان کاری — نمود از شه بایعشق یاری

چو عشق از بهر کین مرکب براند	سپاه مرد و زن از هم نداند
جزاک الله بکفش شاه عشاق	بجای خویش آمد آن مشتاق
عروس از خیمه سوی رزمگه تاخت	بر نعش شوهر خویش انداخت
یکی را گفت رهدار بد اختر	که ملحق ساز این زن را بشوهر
بیک ضربت رسانید آن منافق	تن مهجور عذرا را بوامق
چو شد کلبی سوی جنت روانه	بیاسود از غم و رنج زمانه

مبارزت پیرمرد صدق و صفا جانباز میدان عشق مسلم بن عوسجه

کهن پیری که بود از عشق برنا	عنان پیچید سوی رزم اعدا
بدی نام شریفش مسلم آن شیر	خداوند سنان بودی و شمشیر
ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری	گروهی کشته جمعی شد فراری
سر چندی از سران قوم بربود	تنش از تیغ کین گردید نابود
توانا نه شد از پیر هنرور	ز اسب افتاد جسم آن دلاور
ببالینش آمدش سرمایهٔ عشق	که بدرود او ور از دایهٔ عشق
تلطف کرد و خاک از چهرش رفت	ترحم کرد و با مسلم چنین گفت
و منهم من قضی شد پیش یارش	و منهم من ینتظر بد انتظارش
حبیب عشق حق پور مظاهر	که بود اندر رکابش حاضر

بمسلم گفت کای محبوب جانی — زلچی باشم تو را من بی توانی

اگر بودم درنگی اندر این راه — همی گفتم وصیت کن بدلخواه

بآواز ضعیف آن زنده عشق — وصیت کرد با آن بنده عشق

بسوی شاه میکردی اشارت — حبیب آن خسته را داد بشارت

که اندر خاک پای این شه جود — مرا روح روان بگذاشت موجود

چو مسلم شد سوی عیش مؤبد — بمرکز باز شد سلطان سرمد

شهادت عمرو بن قرظه انصاری

ز صف آمد برون عمرو دلاور — چو بابش بود ز اصحاب پیمبر

ورا میراث بد یاری نمودن — چو طوق بندگی شه بگردن

نماز آورد شاه انس و جان را — نیازش برد آنکه نقد جان را

رجز بر خواند و سوی کین تاخت — سنان بارید و زینی همکین ساخت

جهادی کرد آن شیر هنرمند — که عشق از آن بلا و کشت خرسند

بنوک نیزه از آن قوم ناپاک — گروهی را فکند از باره بر خاک

هنگامی که بود گرم پیکار — بگوش جانش رسید صوت دلدار

شد از جان بر رخ آن شاه محبوب — کما الجود باشد بنده موجود

شهادت جون غلام امام علیه السلام

نصیحت نمودن شاه جهان غلام را

چو شد همره آن یل مشکین کلاله
بنام حور پر شد آن پیاله

غلامی داشت بر رخ خوی عشق
سواد رویش از دیباچهٔ عشق

چو دید آن سوز آن سوزان
که تن دارند و بردند از عوض جان

بدانست از رموز عاشقانه
که این را دوست باشد بهانه

بود مقصود عشق لایزالی
کرم بر عاشقان لاابالی

رکاب شه گرفت آن پیر اسود
پس آنگه گفت کای شاه مسدد

نظر بر خدمت اخلاص من کن
از این انعام بخشی خاص من کن

شهنشه فرمود کای عبد وفادار
تو آزادی از این میدان پیکار

تو تابع آمدی ما را براحت
میفکن خویش را در رنج و زحمت

غمین شد جان خادم زین بیان
بشد گفت این سخن با چشم گریان

چو بد گسترده خوان شهریارت
جهان را فخر بودن زین نوالت

بپروردم تنی چه رنج و زحمت
زنالایق ماندهٔ آن خوان نعمت

نمک نشناسی ایشان ز بد لیسی
فداکشتن جزای کاسه لیسی

نسب باشد لئیم و چهره ام تار
تنم بی قدر و خونم همچو مردار

بمن منت نه ای دلدار گردون
که گرید در رشک مشک نافه از خون

بسیر عشق دادش این بشارت
که خوش باد آن مقام کامکارت

اجازت یافت جون با سعادت | روان شد سوی میدان شهادت
بگفتا ای قوم بدکیش سیه روز | غلامی هستم از این شاه پیروز
سیه رنگی نباشد از قصورم | چو خط بر رخ زیبا حورم
حسب خلعت نسب کم نام جونم | غلام عشق و خواجه هر دو کونم
چو شام عشق باشم در ره عشق | نه بشناسد مرا کس جز شه عشق
ز بیشه عشق باشم آن شیر | که ناخن باشدم در چنگ شمشیر
شه شیر روزان قوم سیه کار | زهند تیغ آن محبوب دادار
تنی چند از گروه فتنه انگیز | فکند از نیزه اندر آتش تیز
تنش خستند و جانش کشته زنده | به پیشه خاک شد شیر شمنده
وداع عشق گفت و جمع یاران | بخفت اندر قطار همقطاران
شنیدم از خداوند اخبار | پس از هنگامه بگذشتن کار
گروهی بدنشم از دشمن و دوست | گذر کردند بر شیر سیه پوست
تنش دیدند همچون نقره پاک | چو ماه افتاده از افلاک بر خاک
بتن خورشید خویش همچو عنبر | شده بویش چو بوی مشک اذفر
بود این کار کار عشق بیباک | که خاکی را برد بر عالم پاک

شهادت عمرو بن خالد رحمة الله علیه

شهادت عمرو بن خالد

برون آمد دگر شیری مجاهد | که نام او بدی عمرو بن خالد

بر پیش رهی عشق عالم افروز | کشید از دل یکی آه جگرسوز

با شک آلوده با شاه سخن گفت | مرخص کن که با یاران شوم جفت

کشودش دست عشق از پای زنجیر | روان شد شیر خشمگین سوی نخجیر

ز نیش نیزه و چنگال عصا | گروهی نامور فرمود کم نام

ز تیغ بیدریغ آن شیر سرمست | ز دشمن کرد قومی بی سر و دست

چو تنگی شد رها از دست دشمن | گرفت اندر دل عاشق نشیمن

ز کار افتاده دید چون دل خویش | ز زین آمد نگون در منزل خویش

شهادت سعد بن حنظله رضوان الله علیه

چو سعد حنظله آن شیر شاهی | که بود از عاشقان عشق ساهی

بر آورد از درون دل سخت فریاد | بگفت ای کافران اهرمن زاد

چسان بینید در فردای محشر | بقتل سبط و خضا پیمبر

نباشد هر شما را داد خواهی | بغیر از آتش سوزان پناهی

ابر کافردلان با فصیحت | نکردی سود آن وعظ و نصیحت

بگفتا ای شه برفتندم رفیقان | مرخص کن که باشم نزد ایشان

چو رخصت یافت جهان آن | درخشان در کفش رخشنده شمشیر

بنماز ایستادن امام با اصحاب کرام

سمند افکندند در میدان هیجا — یکی غوغای سختی کرد بر پا

تنی چند از یلان کوفه افکند — چنان باید کند مرد هنرمند

بناگه سر تیغ روح آن هنرور — سوی فردوس از میدان بپرد

بجانان صاحب حریم حضرت رب — شهید عشق یزدان شد مقرب

بنماز ایستادن امام همام با اصحاب کرام علیهم السلام

یکی زان پاکبازان دل فگار — بگفت آن شاه را در وقت پیکار

که ای شاه زمن هنگام نماز است — خدای خلق را وقت نیاز است

چه خوش باشد که در این دم — جماعت با نماز آریم با هم

چو این بشنید فرمود آن شه دین — که کرد این خدایت از مصلین

اگر مهلت ستانید این زمان را — نماز آریم خلاق جهان را

یکی از عشقبازان بهر مهلت — بزد فریاد کای نستوده امت

دمی آسوده گردید از زد و بند — که تا گردد ادا حق خداوند

فرایض را ز شرع شاه مختار — یکی آمد نماز ای قوم غدار

حصین بن نمیر زان میانه — چنین گفتا بآن شاه یگانه

که ای شه هر چه تو آری نماز — نباشد هم قبول حق داور

حبیب بن مظاهر چون شنید این — بگفتا ای شریر خوک پلید این

قیام زهیر و سعد هنگام نماز

نماز تو بنزد حق قبول است — ولی باطل ز فرزند رسول است
حوالت کرد تیغی بر سر او — که انداز د بمیدان پیکر او
سر تیغش بیامد بر سر اسب — نگون گردید در دم پیکر اسب
بحالت افتاد در دم آن منافق — ربودندش بچنگ تیر عاشق
بظاهر مهلتی شد بهر آنها — جهانی گرد پر از ذکر الله
جماعت را همه آماده کشتند — بروی قبله خود استاده گشتند

ایستاده شدن زهیر و سعد پیش روی آن بزرگوار هنگام نماز

زهیر و سعد را آن شاه عشاق — بگفت ای یاوران سخت مشتاق
بپیش روی من استاده باشید — بآهنگ عدو آماده باشید
خدا را تا بجا آرم نمازش — نهم سر بر جناب بی نیازش
ستادند آن دو تن در پیش رویش — سپر کردند جان بهر عدو کیش
تنی چند از عدو کینه پرداز — شدند سوی آن شه ناوک انداز
هر آن تیری که از دشمن جهیدی — دو یار مهربان بر جان خریدی
نماز شه رسید چون باخر — گذشتند آن دو زان عیش مکدر
بیالینشان بشد آن شاه ابرار — بشه گفتند در آن آخر کار
شدی راضی ز ما ای شاه بر گو — که روح از تن رود ایدن بدان سو

بفرمود آن شه بی مثل و همتا	که بادا از شما راضی خداوند

شهادت حضرت حبیب مظاهر علیه الرحمه

حبیب از شاه اذن جنگ اصحاب	گرفت و شد بسوی دشت هیجا
برین اخلاص آن پیر همدل	چه خواهد کرد در راه خداوند
نشست پشت زین آن عاشق پیر	ز بالای نیزه اش بود و از تیر
رجز خواند و نسب خود وانمودا	مبارز خواست از آن قوم گمراه
چنان رزمی نمود آن پیر شیدا	که بر ظالم آن دلیران تنگ آمد کار
سر شیر آن پیر جوان مرد	همی برد از سر کین جدا کرد
بر تیغ تیز دران رزم و پیکار	فکند از آن جماعت جمع بسیار
بیاری کردن فرزند حیدر	نکو کرد ادا حق پیمبر
بپایان برد چون عهد وفا را	بجا آورد حق مصطفی را
چو از دوران شد او پیمانه لبریز	تو گفتی تمام عهد وفا بود
حبیب ابن مظاهر بس که خسته	ز تیغ کین شکسته در هم پا
چو دست از تیغ او افتاد از کار	فتاد از اسب آن پیر وفادار
حبیب مصطفی عشق حسین	حبیب خویش را آمد ببالین
بگفتش کای حبیب عشق یاور	سلام من رسان نزد پیمبر

چو شد آن پیر نزد رب ارباب ••• شه عشق آفرین را گشت دل آب

شد از بکشتن آن پیر زیبا ••• بر وی شاه رنگ غم هویدا

مقاتلت شهادت سوید بن عمرو رحمة الله علیه

سوید عمرو آن شیر کاری ••• نمود از شه برای عشق یاری

شریفی بود آن و سرافراز ••• حسب اندر جهان بود و جانباز

سمند افکند در میدان پیکار ••• فراوان کشت از آن قوم خونخوار

ز سنگینی زخم آن سرور والا ••• فتاد اندر میان جمع قتلی

ز بعد قتل آن سلطان ابرار ••• شنید آواز آن مرد هشیار

بدانست که آن سلطان عالم ••• گذشته زین جهان پر غم

برون شد شیر نر از کمینگاه ••• برآورد و بر آن قوم گمراه

بکشت و کشته شد آن پاک طینت ••• شده همراه یاران سوی جنت

شهادت یحیی بن سلیم رحمة الله علیه

چو یحیی بن سلیم آن شه هیجا ••• اجازت یافت بهر جنگ اعدا

رجز خوان گشت آن شیر هنرمند ••• بگفتا ای قوم غافل از خداوند

زهند تیغ خود ای قوم غدار ••• نمایم روز روشن چون شب تار

چو حق را یاورم ای قوم بی دین ••• نمی ترسم ز لشکرهای صف کین

شهادت سوید بن عمرو

شهادت یحیی بن سلیم

که من خود بندهٔ مولای عشقم — چو یحیی زندهٔ احیای عشقم

رجز خواند و مبارز خواست آن شیر — مبارزها نگون کرد او بشمشیر

تنش شد خسته از شمشیر و خنجر — رسید آن شیر و از زین بزیر

شهادت قرهٔ غفاری علیه رحمة الله

برآمد قره آن میر غفاری — بمیدان عدو از بهر یاری

بگفتا ای عشر فجار خونخوار — منم خود قره با این تیغ خونبار

کنم دفع عدو از خسرو دین — فدا کردم ز بهر آل یاسین

همی کشت از سپه تا کشته گردید — بخون خویشتن آغشته گردید

دلاور سوی جنت شد ز میدان — پذیرا شد از او خیر رسولان

شهادت حجاج بن مسروق علیه الرحمة

دگر حجاج مسروق مؤذن — که بود از عاشقان پاک مؤمن

مؤذن بود شه را در نمازش — مناجی بود در درگاه نیازش

اجازت خواست آن پاک طینت — که از میدان شود سوی جنت

بمیدان رفت رزمی کرد شستا — پس آنکه شد بفردوس برین جا

شهادت هلال بن نافع علیه الرحمة

هلال نافع آن میر سرافراز — که تیرانداز بود و کینه پرداز

شهادت جابر بن عروه

یکی تیری نها داندر کمانش
فرستادی بسوی دشمنانش

بگفتا ای قوم دور از نیک کیش
منم بدخواه هر زشت بداندیش

بترکش هر چه بودش تیر پران
شهاب آسا نمودی رجم شیطان

ز تیغ بیدریغ آن شیر بالی
گروهی را فکنده از باره بر خاک

هلاک آمد عدو شد پیاپی
شتاب آورده شد نزد رفیقان

شهادت جابر بن عروه

برآمد جابر بن عروه آنگه
ز ضعف اندر کفش شمشیر بخشنده

ز اصحاب نبی بود آن هنرمند
هر جنگی ظفر جو و عدوبند

چو آورده در بدر جنبش
فدا کرد از بهر حسینش

بکشت از قوم بدکیش شصت کس را
بخون غلطید و بر بست نفس را

خوشا عشق و خوشا آن کشته عشق
خوش آن پیر مجنون آغشته عشق

که نوشید آب از آن کاس کافور
تعالی الله از این سعی مشکور

شهادت جوانی که پدرش نیز شهید شده بود

جوانی شد برون از خرگه عشق
که باپش رفته بود اندر ره عشق

چو دید آن نوجوان را شاه ابرار
چنین فرمود با آن جمع همراه

که این نورسته باپش گشته کشته
در این میدان بخون آغشته کشته

شهادت جابر بن عروه

شهادت جوانی

شهادت جناده رحمه الله

مبادا امام این یکی از فرزند / بود مکروه طبعش جنگ دلبند

جوان گفت ای شفیع روز محشر / مرا مادر زره پوشید در بر

چو خواهد روسفیدی نزد زهرا / روان کردم بسوی جنگ اعدا

سوی میدان روان شد آن جوانمرد / بر آورد از زمین کوفیان گرد

گرفت از قوم دون خون پدر را / براه شاه داد آنگاه سر را

سر فرزند چون مادر بدیدی / سپند آسا ز جا خود جهیدی

ز خرگه شد برون با چوب دستی / سوی میدان روان چون پیل مستی

بگفتا من عجوز شاه عشقم / همانا پایمال راه عشقم

بدین پیری و ضعف از قوم بیدین / حمایت خواهم از فرزند بس

دو تن با ضرب چوب آن پیر در هم / فرستاد آن زمان سوی جهنم

شه عشاق گفت آن پیرزن را / که راضی کرد از خود ذوالمنن را

جهاد کافران از پیرزن نیست / زنان را هیچ تیغ و مجن نیست

بجای خود عجوز دیده پر خون / همی شد ناله زن با قلب محزون

شهادت جنادة رحمه الله

چو بگذشت آنجوان در پای شاه / جناده از دل تفتیده زد آه

بگفتا ای شها هنگام جنت / مرخص کن که آید وقت قسمت

شهادت جناده

چو رخصت بیافت از آن شاه یار
فکنده خویش به میدان پیکار

جهادی سخت کردان آهنین چنگ
ز پا افتاد اندر پیش نهنگ

بشد سوی جنان آن همرهان یار
که آسایش کند از رزم و پیکار

شهادت عمرو بن جنای و عبد الرحمن

بنزد شه ابا روی گشاده
ستاده بود عمرو بن جناده

پس از رخصت روان شد سوی پیکار
نبرد آورد با آن قوم خونخوار

جهاد دشمنان را سخت پرداخت
بآسانی خود اندر جنت آن تاخت

چو عمرو دو جوان شد سوی یاران
سوی میدان روان شد عبد رحمن

چو بود آن بنده کان عشق سرمد
بشد با سرخ روئی نزد احمد

بکشت و کشته شد آن جنگ آور
ابا یاران بشد نزد پیمبر

شهادت شوذب غلام عابس

غلامی داشت عابس نیک فرجام
یکی مردانه بود و شوذبش نام

بگفتش ای دلارام دل افروز
چه خواهی کرد ای شوذب در این روز

جوابش گفت کای هست دیگر
بجز یاری فرزند پیمبر

بگفتش عابس ای مرد وفادار
یقینم بود ما را ز تو این کار

سلام داد شوذب شاه دین را
بیا آید آنکه رزم و کین را

گرفت

شهادت عباس

۱۰۶

گرفت آن پهلوان مرد سیه فام ... بر تیغ تیز از نام آور آن کام

فدای کشته شاه انس و جان را ... عوض بگرفت گلزار جنان را

چو شد زی خود روانش سوی بالا ... شهادت اسکه نوبت عبالا

شهادت عباس رضی الله علیه

برون شد شیر مرد لا ابالی ... که بود از عشق پر و ز خویش خالی

برزم شیر مردان یافته کام ... سر جنگ آوران عباس نام

دلیری پارسا و باهنر بود ... شبیه شاه کرار پدر بود

سراپا رفته اندر جوشن آهن ... نهان در درع کرده پیکر تن

چو رخصت یافت از شاه سرافراز ... بشد جنگ عدو را کینه پرداز

زدید ار سوار دشت نورد ... بر آمد از نهاد کوفیان گرد

یکی فریاد زد شمر بد اختر ... که ای آهن دلان کینه پرور

ز صف بیرون نیاید کس بیکبار ... که این پور علی شیریست خونخوار

بآذربایجان دید کاین شیر ... ز دین افکند شاهان را بشمشیر

همانا فتح آن فرخنده کشور ... شد از شمشیر این شیر دلاور

همی زن تیر بر شیر نیستون ... نباشد چاره اش جز جنگ با هو

مبارز خواست آن شیر کرار ... نیامد پیش او یک تن سوار

شهادت دو تن از اعراب غفاری

بتازید آن زمان بر قلب لشکر — همی افکند سرها از پیکر

ز غوغای جهان شاکر مرد — برآمد از نهاد کوفیان گرد

بکرد او گروهی کینه پرداز — شدند آن شیر دل را سنگ انداز

چو دید آن حال آن مرد دلاور — زره برکند و دور انداخت مغفر

که رخت آهن از بهر چه کارم — چو پیکان کرد از تن دشمنان یادم

بدین رنج و بدین زحمت تن او — درافتادی تن مرد هشیوار

بنزد شاه مردان شد کشانش — بکف روح روان بنهاد مغانش

شهادت دو تن از اعراب غفاری

ز اعراب غفاری دو تن

مبارز شد دو تن از عرب پاک — که بودند آن دو تن اعراب غفاری

بر پیش و عشق عالم افروز — کشیدند از جگر آهی جگرسوز

بگرییدند همچون ابر آزار — بنالیدند چون مرغان بگلزار

بدیشان گفت سلطان دو عالم — چه گریانید شما را اندرین غم

شوید ای همرهان در یار من — بفردوس برین با چشم روشن

بگفتند آن دو با آن شاه محشر — که ای فرزند دلبند پیمبر

نمیگرییم از جنگ ای خداوند — نباشیم این جهان را هیچ دربند

همانا گریه ما نیست ای شاه پیروز — بود بهر تو در این وقت یکروز

همانا

شهادت حضرت علی اکبر

که ماندی علی اندرین پیکار تنها	برفت از کفت سرها و تنها
شدند آنکه روان سوی میدان	بکشتند همی از قوم عدوان
ز تیغ قوم کافر کشته گشتند	بچشم تر بخون آغشته گشتند
چو ازیشان بدر روح روان شد	بهشت جاودانشان رایگان شد
نماند از یاوران شاه بجز دو	ز اخوان مصطفی جز جمع معدود
سلامی شاه زادا دند رفتند	غبار غم بر تیغ از چهره رفتند
بدور شمر بچرخ اطلس	نماند الا بنی هاشم دگر کس

شهادت شاهزاده آزاده حضرت علی الحسین

چو بکشتند شیران حجازی	علی را شد هوای تیغ بازی
ز صف آمد برون آن شاه فرخند	ستاره در بر شاه رخشند
ستاره بخت زنگی بجوش شد	هلال آسا رکاب شاه بوسید
بگفتا ای بهترین فرزند آدم	جلال کبریائی در تو مدغم
تمنا دارم ای سلطان پیروز	که آل الله را باشم قلاوز
بدان شهزاده شاه روز محشر	چنین فرمود کای شبه پیمبر
برو بدرود کن اهل حرم را	که بینی روی سلطان قدم را
چو رخصت یافت آن شاه زینب	روان شد سوی خرگه بدرود

شہادت حضرت علی اکبرؑ

بفرمود ای پرستاران ابلیس / که باشد کار تان افسون و تلبیس

منم زان اهل بیت برگزیده / شه عشق آفرین را نور دیده

بگفت و برکشید آن تیغ از رو / برآورد از نهاد دشمنان دود

گروهی را به تیغ آن شیر یزدان / همی جا داد در آتش ز میدان

ز زخم قوم دون گردید خسته / روان شد سوی شاه دل شکسته

بگفت ای داور بالا و پستی / که چون حق باشی از هستی مالک

شد از سوز عطش وز ثقل آهن / توانائی ز جان و طاقت از تن

زران غمزه چو بود آب نایاب / ز خجلت شد شه آب آفرین آب

نگین خاتم آن سلطان سرمد / نهاد اندر دهانش ابن احمد

چو آن سرچشمهٔ جود الهی / مکید آن خاتم ختمی پناهی

توانائی شدش بر تن دوباره / سوی میدان کین افکند باره

چو آن سرچشمهٔ عشق خدا شد / بر زم دشمنان غران چو شیر شد

شه خاتم نشان بر جبان / چو حمله تاخت بر کفار تنها

گروه دیگری فرمود نابود / تو گفتی لافتی در شان او بود

بناگه منقذ ابن غدار خونخوار / سمند افکند سوی شاه بی یار

شد از شمشیر آن مردود گمراه / عیان شق القمر از فرق آن شاه

شهادت حضرت علی اکبر ع

خروشان بگفتا کای پیمبر — سلامت بپای از دارای داور

چو از تشنگیات شد تن وبال — ابر بال عقاب آورد چنگال

بگفت ای مرکب سلطان محمود — مرا می برند شاه نیچود

فرس را شد از این حال انفعال — نکرد آن شه مسلو خود بحر است

سوی لشکر دشمن شد تفت — ندانستم که آن بر رو کجا رفت

همی رسم که جسم جان جانان — مقطّع گشت چون آیات قرآن

چو رفتا ز دست شاه عشق دلبند — روان شد از پی گمگشته فرزند

صف دشمن بدیکر از چپ و راست — نوای الحذر از تیغ او خواست

عقابی دیدنا که پر شکسته — علی افتاده زین زخم کسته

سری با افسر و فرق دو نیمه — بجانان بسته جان و از خود بریده

فرود آمد ز زین از ناحلق — چو پیغمبر ز معراج رسالت

توانائی شدش از تن بسر هوش — گرفت آن پیکر خونین در آغوش

چو دید آن سرخ رو پیشیر کینه — پدر را گفت کای نقش تخیر

شدم سیراب از دست خداوند — فراقت را نباشم آرزومند

بنوشیدم من از آب کوثر — دگر جامی است در دست پیمبر

همی گوید که زود آ در بر من — که تا بینی جمال داور من

شهش فرمود کای شبه محمد — چکیده جان جان عشق سرمد

پس از تو خاک بر دنیا و عیشش — بنه زد مهر و مهر کین و طیشش

چو شد سوی جنان شبه پیمبر — روان عشق بر وی شد ز پیکر

سوی خرگه روان شد شه پیاده — روان از تن جوان از دست داده

پس آنگه گفت با یاران همراه — برید این نوجوان را سوی خرگاه

چو آوردند نعش آل پیمبر — برون از خیمه آمد نوحه حیدر

روان شد سوی نعش برگزیده — بدنبالش زنان داغ دیده

فغان و ناله چندان کشیدند — که پرده عرش اعظم را دریدند

چنان زد صیحه لیلی جگرخون — که عقل ما سوی گردید مجنون

هنوزم بود دل زان ماجرا گرم — که از سوزش دگر شد در تلاطم

شهادت حضرت شاهزاده قاسم

یکی در یتیم از رشته عشق — برآمد تا که گردد کشته عشق

بصبح دلبری بد اولین ماه — بملک عشق باشد میر و شاه

جهان نادیده و نایافته کام — فرشته عشق بود و قاسمش نام

بعم گفتا پسر در حین جنگ — مرا دل گشته از جور جهان تنگ

شدستم از جفا و جور دشمن — فراخای جهان چون چشم سوزن

شہادت شاہزادہ قاسم

بده فرمان ای سلطان سرمد ‏ — ‏ که گردم همرکاب شبر احمد

بدو فرمود با چشم پر اختر ‏ — ‏ چو باشی یادگارم از برادر

مشو راضی تو ای شمشاد قامت ‏ — ‏ که از هر کت عیان بینم قیامت

بعجز و لابه و نیکو بیانی ‏ — ‏ یتیم آسا بصد شیرین زبانی

بخاک پای آن شه سود رخسار ‏ — ‏ بگفتا ای ز تو پیدا عمر بیش

غم بی یاریت ای او وفاد ‏ — ‏ مرا در یتیمی برده از یاد

چو شد آن شه باذن جنگ خشنود ‏ — ‏ همه اهل حرم را کرد بدرود

برهوار پدر مانند حیدر ‏ — ‏ نشست آن نوگل باغ پیمبر

مبارز خواست از آن قوم خونخوار ‏ — ‏ یکی ز اولاد ازرق شد بپیکار

شد از شمشیر آن شهزاده دو نیم ‏ — ‏ ز زین شد سرنگون سوی جهنم

سه دیگر آن لعین زاید برادر ‏ — ‏ برادر سان شد یکی سوی آذر

ز برق تیغ شیر پشت حق ‏ — ‏ نه ازرق ماند و نه اولاد ازرق

عجب کردند قوم از سال خوردش ‏ — ‏ از آن چالاکی و آن دست بردش

علی وار آن سوار دشت ناورد ‏ — ‏ بر آورد از دمار کوفیان گرد

در آن هنگامه غوغا بپیکار ‏ — ‏ عمر نامی ز لشکر شد پدیدار

بکف بودش یکی برنده شمشیر ‏ — ‏ شتابان شد سوی آن نوجوان شیر

بجنگ آورد ماه منجلی را | بکشت آخر عمر سبط علی را
فتاد از زین امیر هاشمی زاد | بزد از پرده دل سخت فریاد
که ای فریادرس فریاد من رس | فدایت کردم ایندم زاد من بس
صف دشمن دریدان شاه ذوالمن | بریدان بدسیر را دست از تن
ز زین آمد نگونسار کفر مطلق | ز دست خود جدا دستش ز مرفق
مدد میخواست آن قوم گمراه | که برهانیدم از دست ید الله
گروهی بیشمار از هر کناره | باستخلاص او جستند چاره
روان هنگامه شد با خاک یکسان | تن قاسم بزیر سم اسبان
همی گوید حمید ابن مسلم | چو افتاد از هوا آن کره ظلم
شه عشاق را دیدم پیاده | ببالین یتیم خود ستاده
همیگوید دریغ ای جان شیرین | دریغ ای یادگار یار دیرین
مرا خواندی بیاری از دور | نشد یاری از من بر تو مقدور
چو شد سوی خیام آن جان جانان | بماندند که شه جسم بیجان
جوان کشته را سلطان سرمد | بخوابانید نزد شبه احمد

شهادت اولاد حضرت زینب سلام الله علیها

چو دید آن هاجر ابن پیمبر | خلیل عشق را بی یار و یاور

در آن وادی نبودش جز دو فرزند
نهادانه چکو داغ دو دلبند

برادر را بُود آن شاه ذیشان
دو اسمعیل قربانی بقربان

نظر بار دو فرزند خاتم
سوی میدان شدند از بهر دعوا

بفرمود حیدر دو فرزند زهرا
چنان جنگ آورد با قوم اعدا

بکشتند از گروه کین بنیا
چنان تا دست و تیغ از کار افتاد

دو پور نوجوان زاده زهرا
ز بود از خاک میدان بیحیا

چو مادر دید نعش آن دو فرزند
بگفتا از شما راضی خداوند

شهادت برادران حضرت عباس علیهم السلام

چو عباس علی آن شیر یزدان
بدید آن حال و آن پیکار میدان

با خوانی که بودندش ز مادر
که بُد عبدالله و عثمان و جعفر

بفرمود آن شه حیدر شمایل
که ای اخوان میران قبایل

همی بینید کاین صدق طه
شده بی یار و بی یار و تنها

شما را نیست در این دار فانی
نه فرزند و نه زن نه خانمانی

همانا سرخ روی نزد داور
بر از دنیا و ما فیها است یکسر

پس آنگه زان سالار هیجا
تکاور برجهانیدند از جا

نخستین نور عبدالله بمیدان
نبرد کرد همچون شیر یزدان

بیان

شهادت برادران حضرت عباس

بیان شهادت برادران حضرت عباس

بسان حیدر آن شیر خداوند ز تیغش شد بدو نیم لشکر چند
شد از شمشیر آن میر یلان را فغان کوفیان بر عرش اعلا
تو گفتی حیدر آن شیر الهی است فرستاده است میدان ناسوت
شد از سوز عطش وز زخم بسیار هراون شهزاده را دست و دل از کار
ز کار افتاده سر پیکر بندش ز پا در شد فلک پیما سمندش
ز زین آمد نگون میر یلاور بجنت رفت دامان پیمبر
پس از وی جعفر آن شیر هشیوار بمیدان شد چو عم خویش طیار
شد از شمشیر شبل شیر یزدان فراوان کشته از اولاد شیطان
سپاهی را نمود از زین نگونسار به تیغ تیز آن میر سپهدار
ز بسیاری زخم تیر و خنجر ز زین افتاد شبل شیر داور
بجنت شد بنزد سیر طیار بزد پرتا بر سلطان کرار
چو عبد الله و جعفر زمیدان سوی باغ جنان بردند شادان
بشد عثمان سوی میدان پیکار بکشت از دشمنان مردان بسیار
چه اخوان دگر آن شیر یزدان روان فرمود جمعی سوی نیران
همی بست و همی کشت و همی خست همی افکند از کوفی سر و دست
گرفت از دشمنان کین برادر از آن پس داد در راه خدا سر

فتاد از بازوی شبل شیر یزدان — شد اندر دم بنزد باب و اخوان

چو عباس آن سپهسالار عشاق — بدید آن عهد آن پیمان و میثاق

ز اخوان شد جدا اندم خوش بخت — همی گفت آرزوی من همین بود

که پیش روی این سلطان بی یار — ابا اعدای خود سازند پیکار

ابا روی نکوی این نازنینان — شدند اندر بر شاه رسولان

دگر ز اخوان شه گر که بُد — تمنای همه از شه همو بد

نداند چند تن بود از ایشان — که کین جستند از آن کفر کیشان

جهانیدند هر یک مرکب از جا — بکین جوی دشمن حیدر آسا

بکوشش هر یکی اندر صف کین — همی نام آوری افکندند از زین

مبارزها همه از تیغ ایشان — در آن صحرا پراکنده و پریشان

تن شهزادگان گردید خسته — دل زهرا ازین هر سه شکسته

ز زخم دشمنان صد چاک گشتند — ز زین غلطان همه بر خاک گشتند

چو شد شهزادگان را جان ز پیکر — از ایشان گشت خرم جان حیدر

شهادت اولاد حضرت عقیل علیه السلام

برای نصرت سلطان ملت — باولاد عقیل افتاد نوبت

برادرزادگان شیر یزدان — روان گشتند یکسر سوی میدان

شهادت حضرت ابا الفضل العباس

پلنگی بچنگ کمان شیر اوژن / چو مسلم رزم ساز و صف افکن

نهنگ آسا بدان دریای آهن / زدند خویشتن بر قلب دشمن

پریشان شد هجوم دون کفار / در آن غوغا ز لشکر جمع بسیار

همی کشتند تا خود کشته گشتند / بخاک و خون همه آغشته گشتند

ببردند از جهان خوش نیکنامی / شدند اندر بهشت گرامی

کسی باقی برای شاه دیندار / نماند آنجا بجز عباس سالار

رزم آزمائی و شهادت امیر کردن اساس حضرت ابا الفضل العباس ع

سوی خرگاه شد سالار با شاه / که بدرود او و با لشکر آید

پس از بدرود اطفال جگر ریش / طلب کردند آب از سقای خویش

جواب ساقی لب تشنگان را / ندانم چون ندارم آن زبان را

همیدانم که آن لب تشنه اب / بدادن کودکان را وعدهٔ آب

شه بی لشکر و سالار بی یار / روان شد سوی میدان بهر پیکار

تو گفتی کربلا دشت حنین است / علی عباس و پیغمبر حسین است

زجا شد کنده آن انبوه لشکر / نه سر پیدا ز پا نه پای از سر

همان لشکر ضرار خونخوار / فراری شد ز دست شاه و سالار

چو شد میدان ز کین خالی ز لشکر / شآب آفرین گفتای برادر

شهادت حضرت عباس علیه السلام

روان شو سوی آب ای نازنین یار | برای کودکان آبی بدست آر

بسوی آب شد سقای محشر | برزم اندر یکی سبط پیمبر

بآب اندر شد آن میر مهیبی | چو سیل از کوهساران سوی پستی

بیم رحمت چو در نم شد شناور | خمید از پشت خنگ کوه پیکر

کف کافیش پر بنمود از آب | که سازد لعل خشک از آب سیراب

بیاد تشنگان وادی غم | فراتش در نظر شد بحر آن یم

بخود میگفت باشد از ادب دور | که من سیراب و شاه از آب مهجور

بیکدم خشکیده مشکی داشت بر دوش | در آب افکند با امید و تشویش

ز جور چرخ رخ بدرفتار کجرو | ز اشک چشم مشکش گشت مملو

چو رو سوی مخیم کرد آن میر صفدر | نهنگ آسا شناور شد دلاور

بسر سودای وصل عشق حق یافت | عنان عشق سوی عشق حق تافت

گروهی جنگجو زان قوم گمراه | سر ره بر گرفتندش بناگاه

چو دید از آن جماعت بی حیائی | فراز آورد آن دست خدائی

رها شد خنجر آن ماهش از کف | ز هم بگسسته شد از آهنین صف

بطعن نیزه اش هشتاد تن مرد | بدو نخ سرنگون از پشت زین کرد

هوای وصل وحفظ آب پیکار | نداد اورا مجال رزم کفار

یکی کشته

شہادت حضرت ابا الفضل العباس

یکی برگشته از دین در کمین شد
بقصد قتل آن سالار دین شد

برون شد از کمینگه همچو روباه
جدا کرد از بدن دست ید الله

با دست دگر بر دشمنان تاخت
همی خار از سر ره دور انداخت

جدا کردند دست دیگرش را
زکار انداختند آن پیکرش را

لوای لافتی آمد دریده
ید لاسیف الا شد بریده

شدندی هم گروه آنقوم نادان
تنش را ساختند آماج پیکان

زبس تیر آمد از هر سو بسویش
روان گردید بر خاک آبرویش

دریده مشکش از پیکان کین شد
ز اطفال برادر شرمگین شد

هویدا زادهٔ بیبهره دستی
ز حق بگسسته شیطان پرستی

یکی پولاد گرزی داشت در دست
روان شد سوی شه چون اشتر مست

فرود آورد از دست شکسته
سر شیر خدا را کرد خسته

از آن ضربت ز زین گردید غلطان
بروی خاک میر عشقبازان

خروشان گفت شبل شیر داور
غلام خویش دریاب ای برادر

سلیل رحمت معبود دادار
شنید از دشت کین آواز سالار

صف دشمن دریدی همچو کرباس
رسید آنگاه بر بالین عباس

بدامان بر گرفت آنکه سرش را
همی بوسید خونین پیکرش را

شهادت حضرت علی

برآورد از دل تفتیده آهی / که سوزانید از سر تا بماهی

بگفتش کای سپهدار قبیله / نه بر کت سر مرا کو کشته حیله

شکسته پشتم ای شمشاد قامت / نمی‌باید درستی تا قیامت

دریغ از بازوی زور آزمایت / دریغ از پنجهٔ خیبرگشایت

دریغ از اهل بیت بی‌پناهم / دریغ از یاور و میر سپاهم

دریغ از باغبان نخل امید / دریغ از آبیار باغ توحید

نظر بگشود چون فرزند حیدر / بمثال الفدای فرد داور

زبان بگشود و لختی گفتگو کرد / حدیث عشق با شه موبمو کرد

زبان عاشق و معشوق با هم / چه دانم من که شستم گرده در هم

چو پا انداز معشوق گرامی / روان خویش کرد آن میر سامی

شه احمد نشان حیدر دم / رضا بر خواست با یک عالمی غم

بعزم رزم آن قوم ستمکار / نشستا بر پشت زین آن شاه کرار

شهادت شیرخوار پستان عشق حضرت علی اصغر

پس از قتل برادر آن شه جود / بیامد سوی خرگه بهر بدرود

فرود آمد ز اسب عشق چالاک / در پرده سرا بنشست بر خاک

بخواهر گفت کای آرام جانم / بیاور اصغر شیرین زبانم

شهادت حضرت علی اصغر

که بینم روی آن پژمرده گل را — گل گلدستهٔ شاه رسل را
بیاوردند آن شیرین زبان را — که فرزند شود شاه زمان را
نشاندن مظهر خلاق ذوالمنن — گل پژمرده خود روی دامن
سرش بنهاد بر بازو که رویش — ببوسد وارهد از آرزویش
لب و رخساره‌اش دید آن شه فرد — شده از تشنگی چون کهربا زرد
نه مادر شیر بودش نه بلب آب — نه بود آن طفل را از تشنگی تاب
همی بوسید روی چون گل او — همی بوئید مشکین سنبل او
بناگه حرمله آن شوم گمراه — بدید آن ماه در آغوش آن شاه
بیاض گردنش چون نافه نور — بود رخشنده و پیداست از دور
سه پهلو تیری آن مردود معبود — رها بنمود از کمان کینش زود
قضا بد دید آن تیر سه پهلو — شه و شهزاده را حلقوم و بازو
گلویش بر درید از گوش تا گوش — خوش الحان مرغ شه گردید خاموش
تبسم کرد بر رخسار بابش — که شد از آن تبسم دل کبابش
شهش خون از گلو بگرفت با چنگ — زمین میکرد چون گلزار رنگ
همیگوید شه بی‌یار طاوس — خداوند خبردار ای ناموس
که این خون را شه دنیا و عقبی — بپاشید اندر آن دم سوی بالا

بپوید آن طوطی گلزار طوبی / ز دست شاه بر دامان زهرا

ز تیغ تیز آن قوم ستمگر / نه اکبر ماند بهر شه نه اصغر

چو شد آن دو گل مشکین کلاله / حرم را شد ز خون دل باغ لاله

بیاورد آن شه لب تشنگانش / بخوابانید نزد کشتگانش

بگفت ای داور بالا و پستی / که از یک ذره پیشت ملک هستی

اگر نصرت تو از ما گشت معکوس / بکش کیفر تو از این قوم منحوس

ز بی یاری آن سلطان بی کس / فغان شد از حرم بر چرخ اطلس

دگر تیری بشد پران ز لشکر / نهاد اندر دل شه داغ دیگر

شهادت ابوبکر بن حسن علیه السلام

چون آغشته بوبکر حسن را / عیان کرد آن شه ذوالمنن را

از آن یک تیر مرغ روحش از تن / بدامان حسین بگرفت مسکن

آغاز آهنگ شاه ملایک سپاه سوی میدان و مبارزت با لشکر عدو

چو میدان شد تهی از یاور شوق / چو داور گشت یکتا داور عشق

بکام دشمنان سلطان بی یار / چو حق تنها در آن دشت بلا بار

ز خون نوجوانان پس کین / چو گلزار جنان گردید رنگین

بدرد آمد دل آن شوقی با لب / بسوی نوجوانان گشت [illegible]

شد آن

شهادت ابوبکر بن حسن

آمدن جبرئیل بامداد شاه جلیل

شد آن کرد و سراپرده سوی خرگاه ‌ ‌ بدرویش حلقه زن شد لشکر راه

روان کردید شاه برگزیده ‌ ‌ بسوی خیمه آن نور دیده

همی پرسید از احوال فرزند ‌ ‌ بدیدارش بدیدش آرزومند

پس از تیمار بیمار دل افگار ‌ ‌ بشهزاده بگفتا شاه دیندار

چو شد انجام این جنگ جهانسوز ‌ ‌ که امد سرخ رو زاین جنگ امروز

بپاسخ گفت عشق خداوند ‌ ‌ چنین فرمود کای فرزانه فرزند

در این صحرا و این خرگاه با فر ‌ ‌ نمانده جز من و تو مرد دیگر

بگفت و شد بپا آن شاه بیکس ‌ ‌ فغان شد از حرم بر چرخ اطلس

کهن پیراهنے آن کسوت عشق ‌ ‌ طلب فرمود از آن حضرت عشق

مرا این گفتگو کهنه جامه ‌ ‌ زبان لال است و خونین است خامه

آمدن جبرئیل با امداد شاه جلیل علیه السلام

شد از خرگه برون چون شه بیما ‌ ‌ بنزدیک براق برق پیما

نشست از پشت زین آن شاه دیندار ‌ ‌ امین وحی شد پیشش نمودار

سلامے پادشاه کون و مکان را ‌ ‌ نماز آورد قبله انس و جان را

بفرمودش که ای پیک رسالت ‌ ‌ چه آوردی ز درگاه جلالت

بگو با وقت تنگ است ستم ایدر ‌ ‌ که هستم مشتاق دیدار داور

اتمام حجت امام بر دشمنان بد فرجام

بگفت ای شهریار ملک هستی — تو خود آگاهی از بالا و پستی
یکی لشکر فرستاد خداوند — به امداد تو ای عشق هنرمند
بسرداری منصور فرشته — که اندر راه تو از خود گذشته
بده فرمان ای سلطان مسجود — کنم این قوم را ناچیز و نابود
باشک آلوده آن سلطان سرمد — بگفت ای محرم اسرار احمد
منم بی لشکر منصور منصور — مرا جز دید حق نیست منظور
مکن ای پیک حق غمخواری من — که پیمان نشکند بی یاری من
مقامات وصول قرب یکتا — همه طی شد سر مانده است برجا
وز اینجا تا بوصل دلبر خویش — در این هنگامه نبود نیزه بیش
مرا بگذار و رو ای پیک داور — که من خود دانم و این قوم کافر
سوی بالا شد آن پیک رسولان — روان شد سوی میدان عشق یزدان
ستاد و خواست از آن قوم کافر — امیر لشکر آن شوم اختر
بیامد تا بر آن شاه خوبان — مقابل گشت چون شیطان بیزدان

اتمام حجت فرمودن امام علیه السلام با دشمنان بد فرجام

بفرمود از پی اتمام حجت — که ما را با شما باشد بسی حاجت
بغرش بر سر دار ستم کیش — که حاجات بیان کن بی کم و بیش

اتمام حجت امام با دشمنان

نخستین گفت کای اصحاب سلطان ۔ که باشد کارتان آزار یزدان

زمین از خون مان شد ارغوان رنگ ۔ ز تیغ نامدار و تیر بی ننگ

شدم تنها در این وادی خونخوار ۔ نه فرزند و برادر نه مددکار

دهیدم ره که تا زین وطن بیرون ۔ برم دخت نبی با چشم پرخون

در این حاجت بمن منت گذارید ۔ یکی از مسلمین بر شمارید

بدو گفتند قوم ای خاص آل ۔ کنون بر دامنت بند است چنگال

محال است اینکه برهانیت از دست ۔ نه بتوانی از این صیاد برجست

اگر تنها و گر داری مددکار ۔ رهائی نیستت زین زخم و پیکار

لهیب عشق چون بر زد زبانه ۔ عطش آمد در این گوهر بهانه

دوم حاجت بدان خونخوار کافر ۔ چنین فرمود آن میرآب کوثر

عطش بر بود از تن هوش و تابم ۔ همانا شایق یکجرعه آبم

جگر تفتیده چشمم گشته تاریک ۔ بجانان وصل جان گردیده نزدیک

بآبی گر کنیدم میهمانی ۔ بکوثر میکنمتان میزبانی

کنید ار هستتان خوف محشر ۔ بدین حاجت روا حق پیمبر

ابر آب آفرین آن قوم میشوم ۔ همیگفتند بادا بر تو معلوم

که گر دنیا سراسر پر شود آب ۔ نخواهی گشت از آن آب سیراب

سوم حاجت خدیو فرخ تخت — بگفتا ای گرهان آهنین رخت

ابا این لشکر انبوه خونخوار — چنان رزم آوریدیکتن دل افگار

بکایک اندر آئید بمیدان — که شاید کار رزم افتد باسان

یکی فریاد زد زان جمع لشکر — بشاه کشور لشکر بد اختر

که ای فرزند شاه عشق ما را — مراین حاجت قبول آمد بر ما

مبارزت سروران اولیا علیهم السلام با لشکر اشقیا

چو این پاسخ شنید آن شاه صفدر — مبارز خواست از آن قوم کافر

هزار و صد تن از نیغ آوران شد — شدند از دشت کین سوی جهنم

فتاد از کار مرد و تیغ و باره — ز رزم شه همی جستند چاره

چو دید آن بدگهر سردار گمراه — که خون میبارد از تیغ ید الله

بگفتا ای جنگیان برگزیده — چنین رزم آوری گردون ندیده

لهم رزمی نه با این مظفر — برای هیچکس نبود میسر

بود زور یمین در بازوی او — دل حیدر بود در پهلوی او

نباشد چاره این شاه منصور — در این هنگام غیر از جنگ جمهور

شدند آن قوم بیکجا قسمت — بقصد قتل آن سلطان رحمت

به تیغ و تیر و سنان و بند هر جمله — بشاه انس و جان بردند حمله

رفتن سیّد الشهداء به شطّ فرات

همای جان زهرا و پیمبر | عقاب آسا ز پیکان گشته پر پر

چو آن لشکرشکن سلطان دیندار | بدیدان کار زان قوم ستمکار

حسامش ریخت سر ز ابطال اعراب | چو تیغ حیدر اندر روز احزاب

شد از شمشیر عشق لا ابالی | ز کردان عرب آن دشت خالی

گراز آسا شد آن لشکر گریزان | همه از بیم تیغش اشک ریزان

سپه بحچید بر هم همچو طومار | ز صف بر جانب لشکر سپهدار

ملخ سان آن گروه سست پیمان | پراکنده شدند اندر بیابان

بجوش آمد شناور ذوالجناحش | کهی در قلب گاهی در جناحش

همی فرمود در هنگامهٔ جنگ | که مرگ اولی بود از بردن ننگ

رفتن آن دریای صبر و ثبات در شطّ فرات

عطش زور آور آمد در تن عشق | که تار افتاد چشم روشن عشق

ز بودش تشنگی از دست چاره | ز میدان سوی آب افکند باره

فرات از دیدن آن شاه محمود | غبار غم گرفت و شد گل آلود

براق عشق را پیغمبر عشق | مخاطب کرد و گفتا صرصر عشق

بنوش آبی براق پرشکسته | که هستی از عطش نالان و خسته

سمند از آب سر بگرفت بالا | بود مرز عشق گفتا شاه والا

رفتن سیّد الشهداء به شطّ فرات

کوارا نیست بو من آب کوثر / تو باشی تشنه ای سبط پیمبر

کفی از آب نهر آب رحمت / همی بگرفت با صد رنج و زحمت

رها شد تیری از آن قوم میشوم / ابر حلقوم آن سلطان محروم

بخورد آب و دهان کشته خونین / شد آن فلک نجات از آب بیرون

جگر تفتیده و تن پر جراحت / بمرکز شد ز نهر استراحت

دمی استاد و با قوم ستمگر / نمود اتمام حجت بار دیگر

بفرمود ای گروه فتنه انگیز / خدا را هست فردا آتش تیز

روا نبود که در فردای محشر / شود خصم شما دادار داور

کوارا نامد آن وعظ و نصیحت / ابر آن کافران با فضیحت

بیکبار آن گروه کفر آئین / بشوریدند یکسر بهر دین

خداوند سمند و تیغ و باره / نمود آهنگ خصم دون دوباره

فرا آورد از دست خدائی / میان خصم و خانشان شد جدائی

گروهی جنگجو از هر کرانه / سوی خرگاه عصمت شد روانه

بقصد غارت خانه نبوت / برفتند آن گروه بیمروت

شرر غیرت نشان از غیرت الله / خروشید از جگر با ناله و آه

بگفتا ای پیروان آل سفیان / که خصمید این زمان با حی سبحان

رفتن سید الشهداء بشط فرات

چو بشنود شه حرف آن روی پیمبر — نترسی از معاد و روز محشر
شوید ای دشمنان پاک یزدان — بدنیا خوی با آزادمردان
شما را هست با من رزم و پیکار — چه میجوئید از آل الله اطهار
بگردید از حرم ای حزب شیطان — مرا تا زندگی باشد بپایان
چو این فرمود شاه روز محشر — بلشکر بانگ زد شمر بداختر
که قصد شه کنید ای قوم خونخوار — بگردید از حریم شاه مختار
همانا رزم با او کرد بایست — که دل در سینه‌اش از غم دو نیم است
زجا جنبید آن دریای آهن — بقصد قتل آن تمثال ذو المن
ستمگر کافری زان جمع کفار — روان شد سوی شه با تیغ خونخوار
بزد یک تیغ آن مردود گمراه — سر فرق برید از نقش الله
بریده افسر یاقوتی از خون — بدور افکند آن دارای گردون
سوی خرگاه شد شاه مظفر — طلب فرمود دستاری ز خواهر
یکی دستار بردند آن دل شکسته — بصد حسرت بنزد شاه خسته
بسر بربست دستار آن شه فرد — دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد
سوی جنگ عدو آن شاه کرار — روان گردید چون حیدر دگربار
گریزان گشت آن لشکر ز میدان — گروهی کشته جمعی زار و نالان

راز و نیاز آن بزرگوار با حضرت کردگار در قتلگاه

هر گه که باز شد سلطان ابرار / که آساید می از رزم و پیکار

فلک سنگی فگند از دست دشمن / بر پیشانی وجه الله احسن

چو زد از کینه آن سنگ جفا را / شکست آئینه ایزد نما را

که گلگون گشت روی عشق سرمد / چو در روز احد روی محمد

بدامان کرامت خواست آن شاه / که خون از چهره بزداید بناگاه

دل روشن تر از خورشید روشن / نمایان شد ز زیر چرخ جوشن

یکی الماس وش تیری ز لشکر / گرفت اندر دل شه جا با پر

که از پشت پناه اهل ایمان / عیان گردید زهر آلود پیکان

مقام خالق یکتای بیچون / ز زهر آلوده پیکان گشت پرخون

سنان ز نیزه بر پهلو چنانش / که جنب الله بدرید از سنانش

بدیدارش دلارا رایت افراشت / سمند عشق بار عشق بگذاشت

بشکر وصل فخر نسل آدم / برو افتاد و میگفت اندر آن دم

ترکت الخلق طرا فی هواکا / و ایتمت العیال لکی اراکا

و لو قطعتنی فی الحب اربا / لما حن الفؤاد الی سواکا

زمانی دیر با معشوق جانی / همی بسرود اسرار نهانی

حرامی زاده خود نام زرعه / شقاوت را بدا اول فافرعه

نه شرم از مصطفی کرد نه دادار — روان شد سوی شه با تیغ خونبار

بزد شمشیر آن بیدین کافر — بدوش زینت دوش پیمبر

بیک شاخ بلندان بهر قوت — برید از طوبی باغ نبوت

شه حیدر نشان با تیغ خونریز — فرستادش بسوی آتش تیز

گرانباری زخمش کرد خسته — دل زهرای اطهر شد شکسته

ملایک را همه دل گشت صد چاک — ز صبر آن شه افتاده بر خاک

دگر بارش سنان کفر آیین — بزد بر سینه‌اش آن نیزه از کین

شهادت عبدالله بن حسن علیه السلام

یکی طفلی برون آمد ز خرگاه — بسوی شه شد روان چون قطعهٔ ماه

هوای دیدن شه داشت در سر — بدی شهزاده قاسم را برادر

درآمد خواهرش گفت آن شاه — که این کودک برون ناید ز خرگاه

ندارند این جماعت رحم بر ما — نه بر کودک نه بر پیر و نه برنا

گریزان از حرم گردید آن ماه — روان تا رفت در آغوش آن شاه

شهش بگرفت همچون جان شیرین — بگفت ای یادگار یار دیرین

چرا بیرون شدی از خرگه ای جان — نمی‌بینی مگر پیکان پران

بگفت ای عم شدم از زندگی سیر — نمی‌ترسم ز تیر و نه ز شمشیر

آمدن حضرت زینب بعزم زیارت امام

بناگه کافری زان قوم گمراه — حوالت کرد تیغی بر سر شاه

نه بهر حفظ سر کودک حذر کرد — بر آن تیغ دست خود سپر کرد

جدا کردید دست کودک از تن — بسر گفتا ببین چون کرد با من

بگفتش جان عمو اندر این دم — شوی نزد پدر با جنت و غم

چو دیدش حرمله آن کفر بدبخت — بزد بر سینه اش تیری چنان سخت

که کودک جان بداد و همچو بابا — برید از دست شه تا نزد بابا

آمدن [illegible] حضرت زینب علیها السلام بعزم زیارت امام علیه صلوات الملک العلام

اندرین خیمه ناموس داور — سلیل عصمت آن خورشید معجر

باواز برادر بود دلخوش — که باشد زنده آن محبوب دلکش

چو بشنید آن صدای روح بخشش — ز برق تیغ و تیر آن بازرخشش

شکسته گشت صبر آن دلارام — نه طاقت ماندش نه دل نه آرام

بناگه رفت معراج آشنا — ابا زین نگون شد سوی خرگا

پر و بالش پر از خون دیده گریان — تن عاشق کشش آماج پیکان

برویش سینه زد دست تحیر — که چون شد شهسوار روز محشر

کجا افکنده این چون است حالش — چه با او کرد خصم بدسگالش

آمدن حضرت زینب بعزم زیارت امام

مر آن آدم وش پیکر بهیمه | همی گفت الظلمه الظالمه
سوی میدان شد آن خاتون محشر | که جویا گردد از حال برادر
ندانم چون بدید حالش در آن حال | نداند کس بجز دانای احوال
چو دید آن شاه را افتاده برخاک | تنش از تیغ کین گردیده صد چاک
شدش هوش از سر و پیچید بر هم | ز خون دل بزخمش ساخت مرهم
بگفتش کای مرا با جان برابر | تکلم کن با این غمدیده خواهر
جوابی نامد از شاه معظم | فزون تر آمد آن محزون و غم
حلیف شوق حق ناموس داور | قسم دادش بروح باب و مادر
جوابم گوی زان لعل شکر خند | که تا گردید دل غمدیده خورسند
در وحدت ز لعل جانفزا سفت | بدان دارای نفس مطمئن گفت
کریا اختا ارجعی نحو الخیام | فما معی عنا یا لی تمامی
پس آن مجروح افکار دلریش | نظر افکند بر سر زاد بدکیش
بفرمودش که ای بن سعد کافر | مگر این نیست فرزند پیمبر
که پیش چشمت ای مردود رحمت | کشندش با هزاران زجر و زحمت
ز رویش روی گردانید آن ستمگر | چو ابلیس از بر خلاق داور
بحکم حکم سلطان سرمد | روان شد سوی خرگه کرد دهشت

دلی پر آذر از سوک برادر | زبان گویای حمد حی داور

ز قوت شد تن آن عشق بی باک | نهاد از ضعف رخ خویش بر خاک

بشمشیر شقاوت شمر گمراه | برید از تن سر بسم الله آنشه

چو شد بر دختر کار از کینهٔ او | خدا دیدند در آیینهٔ او

چو زینت یافت تاج نیزه زان سر | بچشم سر خدا دیدند یکسر

جهان شد سر بسر ماننده دود | گمان کردند کامد روز موعود

فتاد از گردش این چرخ معلق | زمین لرزید بر خود همچو زیبق

بنا همره این نه طاس دوار | شد اندر دشت حیرت کرد رفتار

غباری شد بپا زین توده خاک | همیشه بر هوا تا اوج افلاک

گذشت از ماه و مهر و تیر و ناهید | که تا شد بر فراز تخت توحید

فرستادن عمر سعد سر مطهر امام را بتوسط خولی نزد ابن زیاد

کنون این قصه ابن شهر آشوب | که کرده ملک جان زین غصه آشوب

دگر ابن نما آن مرد دانا | بمقتل کرده خود این قصه انشا

چو ابن سعد بد کار بد اختر | مراد خویش را یابید ز آن سر

چو خولی را سپرد آن سر که بردار | برو تخت امیر کوفه بگذار

پس آنکه گوید آن میر بد اندیش | همه احوال آن سر کم و بیش

نشاید پشت زین آن شاه بطحا — روان شد سوی شهر کوفه تابان

بشب شد روسیاه زشت کردار — بشهر کوفه آن مردود دادار

بدار الاماره دید مسدود — روان شد سوی خانهٔ خویشتن زود

بفکر اندر شد آن مردود کافر — که این سر را کجا بگذارم ای دد

زخوف همسران فرعون دوران — چو موسی در تنورش کرد پنهان

بجای خواب شان رنج برده — بجفتا و چون کوار تیر خورده

زنی در خانهٔ آن بیحیا بود — محب خاندان مصطفی بود

چو نیم شب شد از بهر عبادت — وضا برخواست آن نیکو سعادت

سنا بوقی بدید از مطبخ خویش — شد از آن روشنائی زن بتشویش

که این برق از چه این آتش چه باشد — در این کاشانه آتش زن که باشد

که زد این آتش سوزان بجانم — که افکنده شرر در خانمانم

بدید آن روشنائی از تنورش — فکنده حق در آن تنور نورش

دگر مرغان چندی دید آنجا — پر افکنده بر او همه پروانه آسا

بطوف کعبهٔ نور قیامت — شده پرسوز آن شمع امامت

تعجب کرد آن سرو دلارا — ز سر آیهٔ آنست نارا

سروش غیب با صد ناله و آه — بگفتش لا تخف انی انا الله

بخاطر آمدم شعری ز استاد	که اندر معرفت داد سخن داد
روا باشد انا الحق از درختی	چرا نبود روا از نیک بختی
هر آن زن را تحیر برد از هوش	ولی بر جا بود شرم دیده و گوش
بناکرد آن از چرخ معظم	فرود آمد زنی با قامت خم
زنانی چند اندر خدمت او	همه هم ناله اندر محنت او
نظر بر سوی آن تنور بگماشت	سر بریدهٔ پر نور بر داشت
منور گشت آن کاشانه زان سر	بدو فرمود کای مظلوم مادر
چو شد کاینهٔ نور تجلی	نهد بر روی خاکستر خولی
جزاک الله ای فرزانه فرزند	کشد زاین قوم دون کیفر خداوند
پس آن شاه زنان شد سوی بالا	پر از خون دیده تا عرش معلی
بخود آمد چو زان بیخودی زن	نهاد آن سر بر چشم روشن
چو خولی ناخن غم بر جگر زد	خولی را سراپای بسر زد
بگفتا ای شوهر زشت کردار	سیه روی و سیه روز سیه کار
سر سبط رسول رب ذوالمن	نهی اندر تنور خانهٔ من
نماند مند کرده خانهٔ تو	که ویران باد این ویرانهٔ تو

بردن خولی مطهر سر انور عبید الله زیاد

یغمای کردن افغان خیام اهل حرم را

چو روپوش سینه گریبون بچاک
ببد بند انحلال زرخسار افلاک

نمود این همه شب با زمینه کار
سر بریده خور را نمودار

ز جا برخواست آن با مکر و تزویر
روان شد سوی دار الملک تدبیر

پس آنگه هفت کفنش با کرام
که کار دشمن آورده با تمام

همه اندر استان شاه تحقیق
بیان کرد از برای میر زندیق

سر سلطان دین بگذار بر جا
سوی دشت بلا شد راه پیما

یغمای کردن افغان خیام اهل حرم را

چو کار شاه و لشکر بسر آمد
سوی خرگه سپه غارتگر آمد

بدست آن گروه بیمروت
بیغما رفت میراث نبوت

ز طوق و یاره و خلخال و معجر
ز ملبوسات و از اسباب دیگر

هر آنچیزی که بد در خرگه شاه
فتادند بکف آن قوم گمراه

بسی پا و سر از معجر کشیدند
برهنه گشت و خونین از زدن دید

بسی گوش از پی تاراج گوهر
دریدند از دست قوم کینه پرور

بسی رخساره گلرنگ نیلی
نمود این آسمان از ضرب سیلی

زدند آتش همه آن خیمه گه را
که سوزانند دودش مهر و مه را

بهر که شد محیط آن شعله نار
همی شد تا بخیمه شاه بیمار

یغمای کردن افغان خیام اهل حرم را

بتول دو مین شد دستلاطم | نمود دستے و پا خویشتن گم
درون خیمه شد با آه و افغان | بگفت اے یادگار عشق یزدان
بگو تکلیف ما و کودکان چیست | بجز لطفت بسر ما سایبان کیست
بفرمودش مرا اینجا سپارید | همه سر اندر این صحرا گذارید
گهی در خیمه و گاهی برون شد | دل از آن غصه اش دریای خون شد
من از تحریر این غم ناتوانم | که تصویرش زده آتش بجانم
مگر آن عارف پاکیزه نیرو | در این معنی بگفت این شعر نیکو
اگر دردم یکے بودے چه بودے | اگر غم اندکے بودے چه بودے
بنا کردند با جمعی ز اشرار | شد اندر خیمه سلطان بیمار
یکی گفتش بکش این نوجوان را | که کشتن بهتر بود این ناتوان را
بقصد قتل آن محبوب داور | هجوم آوردند آن قوم کافر
که سر ببرند زین العابدین را | خلیفۂ حق امام راستین را
سپهدار سپاه کفر آثار | عمر آن کافر غدار خونخوار
نمایان شد چو آتش اندر آن دود | روان شد سوے خیمه شاه بیخود
چو دیدندش حریم آل یاسین | بگفتندش که ای خونخوار بیدین
زمین از خون ما گلرنگ کردے | فراخا جهان مان تنگ کردے

ندا زد کی سیری از خون پیمبر / نترسیدی از خدا در روز محشر
مکش این نوجوان ناتوان را / مزن آتش دگر این خانمان را
بگفتند آن کفر آیین ستمگر / بشمر آن ملحد بدتر ز کافر
که این رنجور را با رنج بسیار / برای این حرم آسوده بگذار
بدان جور و ستم آن روز تا شام / غلط گفتم که آنجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان کرده پر خون بشد سیل / نگون چون رایت عباس گردید
بچرخ نیلی این زال مجدد / کشید از مهر بستر آل حیدر
بتول دومین ام المصائب / چو خود را دید بی سالار و صاحب
برای نام برادر مادری کرد / بنات النعش را جمع آوری کرد
شفا بخش مریضان شاه بیمار / غم قتل پدر بودش پرستار
شد تنگی داغداران پیمبر / درون خیمه سوزید از اخگر
بپا شد از جفا و جور امت / قیامت بر شفیعان قیامت
غنوده شیر حق در بیشه خاک / دل علم لدنی گشته صد چاک
شبی بگذشت بر آل پیمبر / که زهرا بود در جنت مکدر
شبی بگذشت بر جسم رسولان / که از تصویر آن عقل است حیران

ز جمال شه حکایتهای جانکال	زبان صد چو من بریده و لال
ز انگشت و ز انگشتر که بودش	بود دور از ادب گفت و شنودش

وقایع روز یازدهم

چو شد از سطوت شاه ستم شوم	خبر بودند فلکیان زاین بخت مشئوم
برآمد آفتاب عالم افروز	پریده رنگ زرد دلی پر از سوز
کمند افکند این گردون بیشا	برای بستن فرزند لولاک
فکند این آسمان از حیله چند	خداوندی برسد بند و در بند
بآن بندی که بر بازو پدر خست	بدشت کربلا دست پسر بست
پس آنگه رشته‌ها با قید زان بند	کمرها نیزه کرده پیوند
حدیث زد سنان با کفر و طغیان	بیاوردند اشترهای عریان
ببعضی محمل بشکسته شد بار	ببعضی بار شد ترکهای شهوار
یکی پیر اشتری زار و ضعیفی	زره افتاده خوار و نحیفی
بیاوردند آن قوم ستمکار	که تا بر او نشیند شاه بیمار
بزیر بار قربای آن مکرم	چو عقد عشق بر بستند محکم
چو آهنگ سواری کرد بانو	هیون چرخ را بشکست زانو
پرستار بیمار ام کلثوم	چنین فرمود با آن قوم مشئوم

وقایع روز یازدهم

کذرمان بود هیئت اهل تاراج | برآرامشکه سلطان بی‌تاج
چو بر مقتل رسیدند آن اسیران | هم پیوسته نالان و حیران
یکی مویه کنان کشته بفرزند | یکی شد مویه کنان بر سوی دلبند
یکی از خون بصورت غازه میکرد | یکی داغ علی را تازه میکرد
بسوی کلرخان سرو قامت | بپا کردند غوغای قیامت
نظر افکند چون دخت پیمبر | بنور دیده ساقی کوثر
بناکه نعره هذا اخی زد | بجان خلد نار دوزخی زد
بزیر افکند خود را دخت حیدر | ز اشتر نزد فرزند پیمبر
ببر بگرفت چون تن پیکر او | دهان بگذاشت بر جای سر او
دل اندر سینه‌اش خون گشت زن کاوش | نمود از چشمه چشمش تراوش
زینب آن سپهر نیل صورت | سپهر روزگار آل عصمت
تو را طاقت نباشد از شنیدن | شنیدن کی بود مانند دیدن
بناکه دید دخت شاه ذیشان | برادر زاده را چون جسم بیجان
همی خواهد که اندر دل انسان | کشد بر نقش هستی خط نسیان
ز بالای شتر خواهد که آید | شود سوی مقام قرب باود
بگفتش کای خلیفه رفتگانم | ز هر لب خود مزن آتش بجانم

بگفتا ای عمه بگذارم بدنیا — که از مرگم شود این مشکل آسان

مگر این جسم مجروح مبارک — نباشد سبط فرزند تبارک

مگر این قوم بد ناموس بدنام — نمیدانند مان از اهل اسلام

مگر ما از اهل بیت نبی نباشیم — بعالم حجت مطلق نباشیم

دل پاکش آن خاتون محشر — پس آنگه گفت ای دادار داور

هر این قربانی از آل رسول است — یقین دارم بدرگاهت قبول است

هزاران شکر ای داور افلاک — که در راه تو افتادند بر خاک

سرم پامال آن صبر آفرین باد — که کنده صبر را از بیخ و بنیاد

بنای صبر را ویرانه کرده — عقول عشر را دیوانه کرده

همه خوردند و بزرگان از آل حیدر — گرفته نعش شاه خویش در بر

سکینه دختر آن شاه لولاک — ز جزع دیده مرجان میخت بر خاک

همیگفتا ای شه با شوکت و فر — تو را سر رفت و ما را افسر از سر

دمی برخیز و حال کودکان بین — اسیر و دستگیر کوفیان بین

همه جور و ستمهائی که بردی — بجسم بیسر بابا شه دین

بنا کاز سپاه کینه پرور — نباشد شور رستاخیز دیگر

چو سیل کوه کن بر مقتل شاه — روان شد جمعی از آن قوم گمراه

برنج و زحمت افزون ز تعداد | بکعب نیزهٔ آن قوم زنازاد
دو پاره جان ز جسم شاه دین سر | جدا کردند آن قوم ستمگر
ز جسم شه نمودند آن حرم دور | کز آن غم زخم دلشان گشت ناسور
همی گفتند هنگام سواریست | بپایان رفت عزت کار خواریست
خدیو بانوان آل اطهار | سوار اشتران گشتند ناچار
بره افتاد چون آن رشتهٔ دُر | مخالف زد نوای بانگ اشتر

ورود اهلبیت اطهار بکوفه

چو رفتند آن اسیران سوی کوفه | سپه چون شام آمد سوی کوفه
پی نظارهٔ آل پیمبر | ز جا جنبید شهر کوفه یکسر
سر بازارها استاده بر پا | ز مردان و زنان از پیر و برنا
که بر شد بانگ نای و نالهٔ کوس | بلند آوازهٔ آن قوم منحوس
علمداران شدند از هر کناره | سپاها از پیاده و ز سواره
بشه راه شدند آنجمله یکسر | ز سرداران و سرهنگان لشکر
پس از بگذشتن آن قوم گمراه | سر چندی نمایان شد بناگاه
بر پیشاپیش آن سرها یکی سر | که بودی چون سر و روی پیمبر
همه بر نیزه‌ها چون بید در باد | شده از دست آنقوم زنازاد

ورود اهل بیت بکوفه

ورود اهل بیت بکوفه

زد نبال سر آن جمع اسیران — نمایان شد بر اشترهای عریان

شه چهارم خدیو جمله عبّاد — اسیر ناتوان سلطان سجّاد

بزنجیر گرانش دست و گردن — بسختی بسته از بیداد دشمن

چو دیدند آن جماعت آن قباحت — حریم الله را با آن فضاحت

همه یکباره افغان بر کشیدند — بتن پیراهن از غم بر دریدند

همی گفتند کاینها از کجایند — بدین رسوائی و ذلت چرایند

چو دید آن سرور دین بسته بازو — ز مردم گریه و بانگ هیاهو

بگفتا ای مردم از حق گذشته — شما گوئید پس ما را که کشته

پس آن سلطان بیمار جگرخون — چنین فرمود با آن مردم دون

شناسد هر کسم بی جبر و تکلیف — و گرنه خود کنم از خویش تعریف

منم سبط رسول برگزیده — علی مرتضی را نور دیده

بود بابم حسین آن شاه تشنه — که خورد آب از دم شمشیر و دشنه

سر پاکش که بود سر رحمت — برید از قفا با رنج و زحمت

قصاص قتل کس بُد کشتن او — بدین خواری بخون آغشتن او

کدامین مال را غارتگر آمد — که این تاراج و قتلش بر سر آمد

حریمش را همه بی جرم و تقصیر — مقیّد کرده اند در بند و زنجیر

همینم فخر بس اندر زمانه | که باشم سبطان شاه یگانه
که بر عرش علا خلق سموات | شدند از صبر آن صبر آفرین ها
چو آن زنجیر عشق الهی | ثنا سازید شخص خود کماهی
صداها شد بلند از مرد و از زن | همه شوریده از غم کوی و برزن
ز موج گریه آن دریای قلزم | ز طوفان و فغان شد در تلاطم

خطبهٔ حضرت زینب سلام الله علیها با زنان کوفه

چو لب بست از سخن سبط پیمبر | سخن پرداز شد ناموس داور
بفرمود اسکتوا از خلق منکوس | نفس ببرید و شد خاموش ناقوس
چو حق حمد یکتا کرد انشا | علی وار دگر شد منبر آرا
پس از حمد خدا و نعت احمد | چنین فرمود آن ناموس سرمد
که ای پروردگان مکر و تدلیس | که باشد کارتان آزار و تلبیس
مباگردید از این جور و بیداد | سرشک از چشمتان هرگز مبرّاد
بمانالید از این محنت و غم | با آه و ناله خوش باشید همدم
شما را نقض عهد و نقض پیمان | بود کاری نه مشکل سخت آسان
شما را مردگان باشد بدان و | که خود مکار باشید کنیزان
چه بد تخمی فشاندید ای جماعت | که محصولش نباشد جز شناعت

خطبهٔ حضرت زینب در بازار کوفه

شما را گریه بس بسیار باید ... ولی بسیار خندیدن نشاید

بود این کارتان بدتر ز هر کار ... شما را حاصلی ناداده جز عار

چسان شوئید این خون را ز دامن ... بروز دادخواهی نزد ذوالمن

روان کردید یکمو پر از کین ... ز حق بین پیمبر اشک خونین

باستحقاق ای قوم ستم کیش ... سقر بینید آسایشگه خویش

بناحق کرده باطل حق ما را ... فرو بگرفته غیظ حق شما را

نمیدانید ای مخلوق ناپاک ... چه دل آزرده اید از شاه لولاک

چه با ذریهٔ ما ندای نشته امت ... ز خونریزی ما در هتک حرمت

عجب کردید زاین فعل دنی هم ... که خون بارید بر ما ابر زاین غم

یقین دانید خود ای قوم گمراه ... که این خون را خداوند است خونخواه

براهی بد ستاده پیرمردی ... ز پا افتاده دل پر ز دردی

همی گرئید و میزد بر سر خویش ... نمک میریخت از غم بر دل ریش

بآواز بلند آن پیر هشیار ... همی گفتا بآل الله اطهار

که بادا مر مرا بابا و مادر ... فدای خاندان پاک داور

که پیران شما بر خلق پیرند ... جوانان همچو پیران دستگیرند

زنانتان خیر نسوانند از اصل ... بود نسل شما از بهترین نسل

ورود اهل بیت بمجلس یزید

شما را ای خداوندان عزت | ثنا گستر بود خلاق عصمت

ورود اهل بیت رسالت بمجلس کفر صفات عبیدالله زیاد

بدینسان آل عصمت را سواره | همی بردند تا دار الاماره

بیک بند آل احمد را اسیر | ببستند آن گروه کینه پرور

باحضار عیال الله اطهار | عبیدالله داد اذن از چه بار

فراهم کرد بزمی آن سیه دل | پر از اشرار و اوباش و اراذل

سر سبط نبی در پیش رویش | بدی چشم همه مردم بسویش

اسیران خدا را قوم شداد | بیاوردند با صد جور و بیداد

تو گفتی از اسیران فرنگند | و یا هود دستگیر روم و زنگند

میهن دخت نبی با سوگواری | کشید از جمع خود را بر کناری

بکنجی شد بهمدم با کنیزان | زغم نالان و خون از دیده ریزان

خطاب آورد آن میر ستمکار | غضب آلوده با آن جمع حضار

بگفتا این باتکبر زن که باشد | کنار از این اسیران از چه باشد

جوابش را یکی از آن کنیزان | چنین فرمود با آن خصم شیطان

که این زن دختر سلطان دین است | شنیدستی اگر زینب همین است

علی بابش بود زهراش مادر | حسین تشنه لب او را برادر

چو این دانست آن برگشته از دین — که این خونین جگر خود هست زینب

بگفت ای دختر ختم رسولان — چسان دیدی تو صنع پاک یزدان

بگفت ای دشمن خلاق دادار — ندیدم جز نکوئی اندر این کار

گروهی را خدا بهر شفاعت — برانگیزد بمیدان شهادت

که تا باشند روز دادخواهی — برای بندگان حق پناهی

تو خود آماده باش ای خصم داور — جواب آل احمد را بمحشر

بچشم خویشتن بینی در آن روز — که باشد رستگار و کیست فیروز

چو این فرمود دخت احمد دین — بخشم آمد عدوی آل یسین

بگفت ای دختر سلطان والا — سپاس ایزد که گشتی سخت رسوا

در آخر گشت شمع بی فروغت — هویدا کرد اخبار دروغت

چو این بشنید دخت شاه عالم — زبان حیدری بگشود آندم

بگفتا حمد بی حد مر خدا را — که از احمد گرامی داشت ما را

نگردد مفتضح جز مرد فاجر — نگوید فریه غیر از شخص کافر

چو ما باشیم از آل پیمبر — بود او غیر ما ای خصم داور

نمود از این سخن فرعون امت — بقتل زینب مظلوم همت

یکی پیری ز اصحاب پیمبر — عبیدالله را گفت ای ستمگر

ورود اهلبیت بمجلس یزید

نمی شاید زنان را سخت گفتن | بباید گفتن جزای بد شنفتن

ز قتلش آنزمان نصرت نظر کرد | بخود نالید و طغیانی دگر کرد

بگفت از قتل این سلطان ذوالمن | شفا یابید دل در سینهٔ من

خدیو بانوان آندم بر آشفت | در آن آشفتگی با آن لعین گفت

که کندی ریشهٔ شاخ نبوت | حجابات نبوت را دریدی

گر این باشد شفای جفاجو | شد از قتل آل الله شفاجو

غضب کرد آن سیه روی سیه کار | خطاب آورد با آن جمع حضار

که این زن دخت خلاق بیانست | چو حیدر در سخن شیرین زبانست

سخنگوی و سخندان و سخن سنج | سخن گوید همی بی کلفت و رنج

دوباره دختر سلطان مختار | بگفت ای پور مرجانه زناکار

زنان را با سخن سنجی چه کار است | مرا اینسان سخن گفتن شعار است

شه سجاد با میر زنان زاد | بگفتا ای ز دو عالم [illegible]

تو تا کی هتک ما خواهی نمودن | بابن عمید کان هذیان سرودن

بپرسید آن سیه روی ستمکار | که کو دار این جوان زار بیمار

یکی زان مشرکان زشت منظر | بگفت این نوجوان زار مضطر

نبیرهٔ حیدر و سبط حسین است | خلیفهٔ حق علی ابن الحسین است

بگفت آن کافر کشته از دین | علی را کشت حق در چشم کین

شه بیمار گفت ای کفر انجام | برادر بد مرا دیگر علی نام

بروز کین بدست قوم بدکین | بخون آغشته شد در چشم کین

بگفتش نی خدا کشتش بمردم | ره روشن مکن بر خویشتن گم

بگفتش شه بگاه جان سپردن | خدا جانها بگیرد وقت مردن

بگفتار شه آن مردود نادان | بقتل سرور دین داد فرمان

چو دست شاه دین بگرفت حالی | برآمد از حریم الله فریاد

بشد او پیش تخت شاه محشر | بگفت ای دشمن دین آزادی

مرا با او بکش تا هر دو باهم | شویم آسوده از این محنت و غم

ز غوغا و فغان جمع حضار | گذشت از قتل آن سلطان ابرار

دل پر کینه آن میر کافر | نیاسود زآزار پیمبر

سر سرور دین برداشت از جا | بگفت ای سرور دنیا و عقبی

چه خوش خندان بدندان گاه زدن | تورا ای سر رسید اندر جوانی

جسارتها بدان سر آن لعین کرد | که شد قلب نبی زان غم پر از درد

برآشفت آن صحابی را از آنکار | همی گفتا ای میر کفار

مکن آزار این سر را از این بیش | مزن بر جای این بیچاره کانیش

مرا این سر بنیزه دوش سواست	علی را جان و دلبند بتول است
عبیدالله گفتا ای نا سزا مرد	همیشه باد جان تو پر از درد
چرا گوئی ز فتح حق سخنها	که دفع دشمن ما کرد از ما
بدژخیمان بگفتا آن نجت وارون	کشید این پیر را از جمع بیرون
برون شد پیر خونین دل از آنجا	همی نالید و گفتی واحسینا
چو شد از روز روشن وقت هنگام	رسید آن ناسزا مجلس باتمام

منزل زدن خاندان نبوی در خرابه

اسیران را چو شب گردید نزدیک	جهان در چشم ایشان گشت تاریک
برای خاندانش مسکن	یکی مسجد خرابه شد معین
چو شد ویرانه جای کنج مسجد	علی شد پاسبان گنج احمد
بتخت خاک شاهی کرد ماوا	که اورنگ خلافت بود جایش
عجب زین شاه و زین تخت هش	وزین عهدی که آن خیل و سپاهش
حریم آل احمد جمله باهم	بآه و ناله گردیدند همدم
نه روز از تابش خورشید سایه	نه شب از سر کهکشان پناهی
نبدشان روشنی جز شعله آه	نه بر چرخ و بر این مشعل ماه
برهنه پا و سر دخت پیمبر	فلک را بر سر از خورشید معجر

روانه شدن اهل طهارت بکلیت بشام

سراسر نشسته بتدبیر و تقدیر
قضا پیش کرد با کانون تحریر

دلے دارم ز دست چرخ گردون
چو زخم تازه لبریز در خون

چو شد از کینه چرخ دوستی کوتاه
مدد جست از عبید الله گمراه

که از فرعون و از نمرود و شداد
ندارد کس چنین ظلم و ستم یاد

سر روز ده اندر آنجا آل عترت
بسر بردند با صد رنج و زحمت

روانه شدن اهل بیت طهارت بشام

ز زنگ عشق چون پر شد ترانه
بشام غم شدند ایشان روانه

چو شد از کوه نور صبح ایمان
فروزان سوی شام کفر و طغیان

همان سرداران لشکر شوم
روان گشتند سوی شام میشوم

بسرعت سیر کردندی شب و روز
همه ره را چو سیر چرخ پیروز

براه و بجی ره از قطع مراحل
بدیر راهبے کردند منزل

وقایع دیر راهب

چو دید دیر پا دیری بد آنجا
مسیحا ربتی را بود ماوا

که بونا قوس چتر چار مس کاه
زده زنگ از ترانه ذکر الله

سپاهی کش ندید آن مرد هشیار
که شد از نهرها موجود وار

سرے دید اندر آن لشکر نمایان
که از نوک سنان باشد درخشان

بخود میگفت یارب سر این — کہ باشد کش ثنا کردند بسکر

مگر حشر است و این قوم محشور — کہ مهر از فرقشان تیره شد نور

دم جان بخش عیسی در دم اوست — و یا جان آفرین خود همدم اوست

و یا خورشید روی کبریائی — ز نور لطف نموده خود نمائی

شوم تا نزد این سردار مشهور — کنم سر سر پرده معلوم

فرود آمد ز دیر آن عیسوی قدر — چو جبریل از بر خلاق داور

بلشکر گہ شد گفتار دل افکار — بر این لشکر کہ باشد میر سردار

نمودند آنگروه کینه آئین — براهب سرور والا رسیدن

ز احوال سر و از جرم آن سر — خبر بگرفت از میر بد اختر

چو شد معلوم آن مرد هشیار — کہ این سر عاشقان را هست سردار

بفرمودش کہ ای مردود دنیا — کہ نزد حق شرم کردی ز پیمبر

مرا انبانی از زر از نیاکان — بمیراث است ای دار خسران

ستان زر را و این سر را بمن ده — یک امشب همره است بسر بند

ازین داد و ستد مقصود حاصل — شد و راهب روانه سوی منزل

ولی با آه و افغان بود همدم — خصوص از دیدن آن جوهر هما

بشد تا شد سوی جا نشستش — سر سر کرده رحمت بدستش

بوقت از چه اش کرد سفررا | معطر کرد منزلرا و سررا
نهاد آن سر بروی کرسی زر | نمازش برد و استادش برابر
بگفت ای از دو عالم برگزیده | نبی را جان علی را نور دیده
بمن جد و باب ای جانان | بزهرای بتول آنشاه نسوان
تکلم کن بمن ای شاه عشاق | که هستم بر کلامت سخت مشتاق
بفرمودش که من سبط رسولم | علی را جان جگربند بتولم
درافشان شد چو لعل آن کربلا | نماز آورد آن شر را در کربلا
بگفت ای داده سر در راه امت | شفاعت کن مرا اندر قیامت
بدو فرمود آنشاه شفاعت | که دینت را سپر باشد شناعت
درآ در دین جد و بابم ایدم | بروز حشر باما باش همدم
بفرمان شه دنیا و عقبی | مسلمان گشت آن مرد نصاری
شد از اسلام آن مرد اندر آندم | روان عیسوی شادان و خرم
چو صبح از این سپهر کینه آرا | رخ خونین خور گشت آشکارا
یکی از آن سپاه کینه پرداز | بپای دیر آمد داد آواز
که ده واپس تو آنسر را که اینک | بود وقت رحیل میر لشکر
فرود آمد بدیران تازه ایمان | بدست او سر شاه شهیدان

بدادا آن یزید سست قوم خونخوار
بجای خویشتن شد راهب زار

روان شدن لشکر یزید بسوی شام

روان شد آن سپاه کفر انجام
از آنجا سوی شام محنت انجام

بگاه شام با آن لشکر آه
بشام اندر شدند آن قوم گمراه

ورود شهر شام محنت اندوز
ندانم شب بوده یا روز

همیدانم که رنج آل حیدر
بشام از کربلا بودی فزون تر

ز شامی مردم آن سلطان بیمار
شنید بس شماتتهای بسیار

سر بازارها و مجمع عام
نوازش کرد شان شامی بدنام

بال عصمت از رفتار و کردار
فزون از کربلا بودی دو صد بار

شه سجاد آن سلطان والا
چو دید آن شور و رستاخیز و غوغا

بفرمودی فغان زین جور و بیداد
چه بودی گر مرا مادر نمیزاد

که با این رنج تن وین جان خسته
بریدم بنگرد با دست بسته

کجا شد احمد دین چیک جنگ
که بیند روزگارم این چنین تنگ

که گویا از اسیران تتارم
و یا از روم یا از زنگبارم

چه جای آن که جدم هست احمد
پدر فرمانروای ملک سرمد

مکالمات پیرمرد شامی با امام بیمار

روان شدن لشکر یزید بشام

یکی پیری دران هنگام عام — کرد چون روز بود چشم چون شام

زبان بکشود و ناهنجار بسیار — بگفت آن پیر با آن شاه بیدار

شه دنیا و دین با پیر نادان — بگفتا هیچ خواندی تو قرآن

بگفت آری بگفتش شاه سبحان — تو را خود آیهٔ قربی بود یاد

دگر در آیهٔ خمسی کراز ماست — بفرمان خدای حق یکتاست

دگر کر خوانده آیات تطهیر — بحق ماست روشن روان

چو این بشنید آن پیر دل افکار — بفکر اندر شد و گریه بسیار

بشه سوگند داد آن ناتوان پیر — تو آن شاهی که افتادی بزنجیر

بگفت آری بحق آن خداوند — منم نوبادهٔ شیر هنرمند

بحق آن خدای فرد داور — بجز ما نیست کس آل پیمبر

چو خود دانست آن پیر هشیوار — که این باشد سلیل شاه مختار

بسوی آسمان سر کرد بالا — بگفتای داور دانای بینا

گواهم باش ای خلاق سبحان — که بیزارم من از اولاد سفیان

خصوص از این یزید کفر آیت — که لعنت باد بر او بی نهایت

بگفت آنگه بان سلطان ایمان — شدم از گفته‌ها خود پشیمان

چه باشد گر ببخشی این پیر — بپذیرای شوی از عذر تقصیر

نمی‌پنداشتم کاین چرخ اخضر	کند این کار با آل پیمبر
شه سجاد فرمودش در آندم	که بی غم باش ای ما تو همدم
یکی زان مردمان کفر بنیاد	امیر مشرکین را این خبر داد
همه احوال پیر و شاه بیمار	بیان کرد از برای میر کفار
چو این بشنید آن دون زاد خسران	بقتل پیر مؤمن داد فرمان
بیفکندند سر زان پیر مضطر	بشد با سرخ روئی نزد داور
بدان کاروان محنت انجام	بسر کردانی اندر شام تا شام
نمیدانم ز دست قوم کافر	کجا ماندند شب آل حیدر

آوردن اهل بیت اطهار را بمجلس یزید

چو صبح از این سپهر سرخ آلود	سر خود در میان طشت بنمود
بتخت زر یزید کفر بنیاد	نشست آنکه صلای عام در داد
ز اسباب شهی هر چیز که بود	نمودن کافر بدتر ز نمرود
مسلمانان بدتر از نصاری	شدند آن بیحیا مجلس آرا
رسولی بود از درگاه قیصر	پیام آورده آن ابلیس منظر
ابا آن جمع مردم گشت همراه	که بیند روی آن مردود گمراه
چو شد آراسته آن مجلس شوم	ز مردم و ز رسول قیصر روم

آوردن اهل بیت را بمجلس یزید پلید

بدادان کافر بدتر ز شیطان | بپا حضار عیال الله فرمان
نهادند باژگون طاس سبک سر | بطشت زر سر سبط پیمبر
بر سم هدیه با صد جور و بیداد | بروی تخت آن نمرود بنهاد
ز دنبالش حریم دل شکسته | پر از خون دیدها با دست بسته
سر آن بستگان بد شاه اکبر | برادرزاد نبی سلطان رابع
مقابل چون شدند آن مخدوم جبریل | بدان فرعون بدتر از عزازیل
بفرمودش یزید هیچ دانی | که با این حالت و این ناتوانی
ببندید کو رسوا زیر زنجیر | چه خواهی گفت چه بود عذر و تقصیر
چه فرمود این سخن آن ناتوان شاه | ز جا برخواست آن مردود گمراه
بدست خویش آن زنجیر وان بند | گشود از گردن دست خداوند
نشاندن آن روسیاه واژگون تخت | حریم الله را اندر پس تخت
بپای تخت آن بیدین کافر | ستاده مظهر خلاق داور
جهان فانی فانی کم و بیش | مهیا و مسلم دید بر خویش
ز ساقی خواست آن ننگ اسلام | نه شرم از حق و نه ز آن مخلوق عام
می آوردش حریف میگساریش | بگسترد نه شطرنج قمارش
چو از می مست شد آن کفر مدهوش | ز طشت زر بدو افکند سرپوش

بخندید

تجلی کرد روی حق داور | ز طشت زر در آن انبوه محضر
یزیدش گفت کای فخر دو عالم | که دارا شد به مسند شاهی مسلم
که از ما گشت غالب کیست مغلوب | که را در دست افتاده است مطلوب
لب گوهرفشان سر انا الحق | گشود و گفت با آن کفر مطلق
همانا زود باشد کای ستم کیش | شوی مغلوب بینی کیفر خویش
تمام مردم از هر کس هر جا | شنیدند آن سخن از شاه والا
کلام حق ز سر حق شنیدند | بسوی سر همه گردن کشیدند
که این سر میکند آیات قرآن | تلاوت بر گروه بت پرستان
چو زان سر دیدن آیات باهر | دگر کفری نو بنمود ظاهر
بچوب خیزران آن کفر مدغم | کلام الله را بگذاشت بر هم
نمود آنگاه یاد از رفتگانش | نیا و باب آن بگذشتگانش
که اندر بدر بر دست یدالله | سر افکنده نگون گردید در چاه
که گر بودند و میدیدند ایدر | کنون کیفر ز فرزند پیمبر
همی گفتند با من با دل شاد | نگردی شل یزیدا دست خوش باد
جهان غمگین دخت پیمبر | بگفت ای بدترین مخلوق داور
نخستین حمد باید مر خدا را | که از اول گرامی داشت ما را

سؤال رسول از سر مبارک

چنین فرموده اند طی قرآن
که هر بد کار را بد عاقبت دان

باستخفاف آیات خداوند
شده این خیره سر حیران و خورسند

جهان دیده بکام خویش یکسر
شده خصم خدای فرد داور

فراخ آمد جهان چون چشم سوزن
نمودی بر من ای مردود [illegible]

بکندی ریشه ام بی بیم شاخ
فرود آوردیم بر خاک از کاخ

بود از عدای تخم زنازاد
باهل بیت حق این گونه بیداد

پس پرده زنان آل سفیان
بیابان گشته مارا جا و ما

تو خود میدانی ای بیدین بی باک
چه دل آزرده از احمد پاک

که این کیفر بسی بد شأن قدر است
بخون کشتگان روز بد است

تو خود پنداری ای مردود معبود
که ایشانند از کار تو خوشنود

شنیدند آنچه کردی این یاد
بگفتند یزیدا دست خوش باد

خوشت باد که خود هستی ایشان
بزودی میشوی از خود پشیمان

گمان کردی که نزد حق ادادار
بود این کار بی قدر و مقدار

بشاهی گشته مغرور و بیباک
که گوی ناسزا بر احمد پاک

سؤال رسول از سر مبارک

رسول روح این گفتار کردار
چو دید از آن پلید زشت خونخوار

سوال آن سرور محی از سر مبارک

زجا برخواست و می‌مرد بیدا | خطاب آورد با آن سر که یارا
کزین سر کیست وفی نسل که باشد | بدین خواری و خفت از چه باشد
مرا آگاه کن ز احوال این سر | وزین دل خستگان ما بیکو
بگفتش کاین سر سبط رسول است | علی بابش بود مامش بتول است
مرا این بخور بیار دل افگار | بود فرزند این سلطان ابرار
مرا این مر طلعتان خوب منظر | همه آل نبی باشند و حیدر
چو این بشنید و می‌مرد دلریش | بگفتا اف بر این آئین و این کیش
نکرده هیچ قومی ای ستمگر | چنین کاری به اولاد پیمبر
مرا خود کرده رسوا و بدنام | چسان دانی تو خود را مرد اسلام
برآشفتان یزید کفر بنیاد | بزد فریاد کای جلاد جلاد
ببرش سر مبادا این بداندیش | مرا رسوا کند در ملک خویش
چو دانستان شهید راه داور | که باید داد سر از بهر این سر
بگفتان کاه با آن میر بدنام | که ای ننگ یهود و عار اسلام
شب بگذشته اندر خواب نوشین | بدیدم احمد آن نقش نخستین
مرا فرمود آن شاه دو عالم | که با ما ئی بجنت باش خرم
کنون تعبیر خواب آمد هویدا | بچشم جنت عدن هست پیدا

خواستن مرد شامی یکی از عیال الله را

نمود اظهار اسلام آن دل افگار ‌‌ بنزد سرور و سالار ابرار

ببریدند سر زان تازه ایمان ‌‌ پذیرا شد نبی زان تازه مهمان

خواستن مرد بی‌حیا شامی یکی از عیال الله را بکنیزی

ندانم قصهٔ جانسوز دیگر ‌‌ درین روز است یا در روز دیگر

یکی برخواست از آن جمع حضار ‌‌ نظر افگند بر جمع گرفتار

یکی دختر صغیر از شاه مظلوم ‌‌ در آن جمع اسیران بود معلوم

پسند افتاد شامی را جمالش ‌‌ که غافل بود از جاه و جلالش

بگفتا با یزید ای میر میران ‌‌ بمن بخشا این دختر از اسیران

که اندر خانه خدمتگار باشد ‌‌ بهر کاری مرا غمخوار باشد

بروی شه صیحه زد دخت پیمبر ‌‌ که نبود از روی تو میسر

چنین دانست دخت شاه ذیشان ‌‌ که باشد این روا در کیش ایشان

ز حرف شامی آن کودک برآشفت ‌‌ در آن آشفتگی با عمه‌اش گفت

یتیمی بس نبود این ناتوان را ‌‌ که خدمتکار باشم این خسان را

چو شامی دید آن رفتار و کردار ‌‌ تو گفتی خواب بود گشت بیدار

بگفتا با یزید آن بی‌خبر مرد ‌‌ که ای جان دو عالم از تو پر درد

که باشند این اسیران دل افگار ‌‌ که زایشان است پیدا نور دادار

بدو گفت آن لعین کفر منظر ❊ که اینانند آل الله اطهر

سر آن دختر زوج بتول است ❊ که مادرشان هست شه اجد رسول است

بود این کودک دلریش مصطفیٰ ❊ از این بی سر شه بی یار و یاور

چو این بشنید شامی شد مشوش ❊ سراپا گشت چون سوزنده آتش

بگفتا با یزیدان کفر مطلق ❊ که بادت بی نهایت لعنت از حق

کما نه بود کاینان از فرنگند ❊ و یا از ترک یا از روم و زنگند

بحرف حق سر برده هشیوار ❊ جدا کردید از پیکر بناچار

منزل کردن آل عصمت در خرابه شام

شه خاور چو زین پیر اورنگ ❊ نگون گردید شد عالم سیه رنگ

یکی ویرانه بی سقف و بی در ❊ بدی در جنب خانه آن ستمگر

چه ویرانه ندیده چشم افلاک ❊ چنانش محو گه بر صفحه خاک

نمودند بیجا دل پر از کین ❊ دران ویرانه جای آل یٰسین

چو در ویرانه شد آن شاه بیکس ❊ شدان ویرانه همچون چرخ اطلس

بحکم استویٰ بالعرش رحمٰن ❊ سر آن ویرانه آمد عرش یزدان

بروی خاک الا حمد پاک ❊ بخفتند که هم با سینه چاک

ز درد و رنج و از اندوه بیمار ❊ ببالین خشت و از خاشاک بستر

همه یکجا بروی خاک خفتند	غبار غم ز دل با اشک رفتند

وفات دختر امام علیه السلام در خرابه شام

یکی نو غنچه از باغ زهرا	بجست از خواب نوشین بلبل آسا
با فغان از مژه خوناب میریخت	نه خونابه که خون ناب میریخت
سر عمه بدید کان ناموس داور	گرفت آن نو گل پژمرده در بر
بگفتا ای یادگار یار دیرین	چه میخواهی بگو ای جان شیرین
چرا از خواب خوش با ناله جستی	مرا وین خواهران را دل شکستی
بگفتا عمه بابایم کجا رفت	بدایندم در بزم دیگر چرا رفت
مرا بگرفته بود ایندم در آغوش	همی مالید دستم بر سر و گوش
بناگه گشت غایب از بر من	ببین سوز دل و چشم تر من
ز رفتار و ز گفتار پدر سوز	شد آن بر جان عمه آتش افروز
بگفتا ای بانوی ماتم رسیده	که این کودک پدر در خواب دیده
همی جوید ز ما ایندم بابا	کسی خواهد ز من کو را بیابا
حجازی بانوان دل شکسته	بگرد آن کودک دل نشسته
خرابه جایشان با آن سیهها	ز بانگ طفلشان سر بار غمها
ز آه و ناله و از بانگ و افغان	پریدند از خواب بر پا شد همه سان

بگفتا ۵

وفات دختر امام علیه السلام به خرابه شام

بگفتا کاین فغان و ناله کیست　　خروش و گریه و فریاد از چیست

بگفتش از زنان کای ستمگر　　بود این ناله از آل پیمبر

یکی کودک ز شاه سر بریده　　در این ساعت پدر در خواب دیده

کنون خواهد پدر از عمه خویش　　وز این خواهش جگرها کرده ریش

چو این بشنید آن مردود یزدان　　بگفتا چاره کار است آسان

سر بابش ببر اینک به پیشش　　چو بیند سر برآید آرزویش

همان طشت و همان سر قوم گمراه　　بیاوردند نزد لشکر آه

یکی سرپوش بد بر روی آن سر　　نقاب آسا بروی مهر انور

ببین جور و ستم کان شاه اند　　بسر آمد بنزد دختر خویش

چو دیدند آن اسیران پریشان　　سر سالار دین شد نزد ایشان

باستقبال آن سر جمله یکسر　　ندانستند پای خویش از سر

برویش روی کودک سر نهادند　　ز نو بر دل غم دیگر نهادند

بناموس خدا آن کودک زار　　بگفتا ای عمه دل ریش افگار

چه باشد زیر این مندیل مستور　　که ما بابا نداریم هیچ منظور

بگفتش دختر سلطان والا　　که آن کس را که خواهی هست اینجا

چو این بشنید خود برداشت سرپوش　　چو جان بگرفت آن سر را در آغوش

وفات حضرت [illegible] بنت امام بعد هم شاه

بگفتا ای پدر سالار اسلام
ز قتلت هر دو روزم گشت چون شام

پدر بعد از تو محنتها کشیدم
بیابانها و صحراها دویدم

همی گفتند ما را در کوفه و شام
که اینان خارجند از دین اسلام

مرا بعد از تو ای شاه یگانه
بپوستم [?] زد جفا [?] تازیانه

ز کعب نیزه و از ضرب سیلی
تنم چون آسمان گشته است نیلی

بدان سر جمله آن جور و ستمها
بیان کردی و آن درد و المها

بیا [?] کرد و بگفتا ای شه محشر
تو کوچک [?] بُریدت سر ز پیکر

کدامین ظالم ای سلطان مظلوم
ترا از زندگانی کرد محروم

مرا در خورد سالی در بدر کرد
اسیر و دستگیر و بی پدر کرد

همی گفت و سر شاهش در آغوش
بناگه گشت از گفتار خاموش

برید آن مرغ خوش الحان قفس را
بخاک افکند این خاکی قفس را

پرید از این جهان و در جنان شد
در آغوش بتولش آشیان شد

خدیو بانوان دریافت آنجا
که پریده است مرغ بی پر و بال

ببالینش نشست آن غم رسیده
بگریه او زنان داغ دیده

فغان برداشتند از دل بی تنگ
باه و ناله گشتند هم آهنگ

نیاسودند از افغان و شیون
که مهر اهل بیت باشد [?]

بردن یزید سجاد را بمسجد

چو صبح از چرخ گردون شد هویدا ‏ ‏ بشام شامیان شد روز پیدا

خبر دادند جمشید سفر را ‏ ‏ یزیدان بی حیا سخت سر را

که شد آن نوگل بستان رخت ‏ ‏ برون از این جهان پر زحمت

بدفنش داد فرمان آن ستمگر ‏ ‏ سر پر دندش بخاک آن قوم کافر

از این غم شد با آل الله الطهار ‏ ‏ دوباره کربلا از نو نمودار

فغان از شام وظلم بی حسابش ‏ ‏ رسید ادیزید بی کتابش

بردن یزید حضرت سید سجاد علیه السلام

یکی روز از پی تخفیف ایمان ‏ ‏ بمسجد شد روان آن شیطان

بهمره برد زین العابدین را ‏ ‏ خلیفه حق امام راستین را

که اندر محضر آن شاه بیمار ‏ ‏ بگوید ناسزا بر شاه بی یار

خیال خام آن کفر هویدا ‏ ‏ نمودی آل سفیان سخت رسوا

بمسجد اندر آمد ظلمت و نور ‏ ‏ یکی از کفر و دیگر شاه مجبور

تو گفتی مردم آن شهر یکسر ‏ ‏ ز مرد و زن همه در مسجد اندر

خطیب را یزید کفر بنیاد ‏ ‏ بحکم خویش بر منبر فرستاد

بد بخواه خود آن مرد و دیزدان ‏ ‏ همی بسرود مدح آل سفیان

پس از او کرد آن بد تر ز شیطان ‏ ‏ بنا هنجار از آل علی یاد

خطبهٔ حضرت سید سجاد

کلیم عشق حق آن شاه رحمت
چنین فرمود با فرعون امت

بده رخصت که بر منبر برآیم
سپاس حق بر نیکویی سرایم

سرایم آنچه حق راضی بر آنست
نمایم آنچه راه مردم آنست

ندادش رخصت آن سر بدبخت
که بر منبر برآید صاحب تخت

شدند اعیان شامی جمله یکسر
تمنا گر از آن میر بداختر

بده رخصت بدین شاه حجازی
خطیب آید بجمع ترک و تازی

چه خواهد گفت این رنجور بیمار
چه خواهد کرد این تنهای بی یار

بگفتا بس کنید این گفتگو را
نه بشناسید مثل من کس او را

اگر بر منبر آید این جوانمرد
برآرد از دل سفیانیان گرد

همه گفتند با آن کفر جانسوز
حجازی را سخن باشد دل افروز

بیا منت بنه ای میر ستمگر
که خود این ناتوان آید بمنبر

پی رسوائی آن با فصاحت
بمنبر رفت خلاق فصاحت

خطبهٔ حضرت سید سجاد سلام الله علیه

چو بر منبر برآمد شاه بیمار
بمنبر آرا شد دگر بار

پس از توحید حق و نعت احمد
چنین فرمود آن سلطان سرمد

که دنیا را باهل خود بقا نیست
چو نامش را بجز دار فنا نیست

نماند هیچکه در او کسی شاد — نماند تا ابد جز او در داد

زوال نعمتش آنچه بانی است — همه چیزش فنا و خویش فانی است

پس آنگه در زبان سلطان بیمار — بگفت ای شامیان شوم کردار

شناسد هر که هر کس از این بیش — اگر نه خود کنم تعریف خویش

منم فرزند آنشاهی که بطحا — بنام نامی او گشت برپا

صفا از مقدم او با صفا شد — منیٰ از مستجارش با لقا شد

منم فرزند شاه عرش پیما — که سیر لامکان کرد یکجا

منم فرزند آنشاهی که قرآن — ورا فرمان شاهنشاه یزدان

بود ابداع این شرع مبارک — از آن سلطان طٰه و تبارک

بود آن شاه جد من پیمبر — که او باشد هر او رنگ و افسر

دگر فرزند آنشاهم که اسلام — ز دست و تیغ او بگرفت انجام

شهنشاه رسل را جانشین است — خلیفۂ حق امیر المؤمنین است

بر تیغ کین سر از ابطال اعراب — فکند آنشه بروز بدر و احزاب

یتیمان و فقیران را پدروار — پذیرا بود و غمخوار و پرستار

منزه بود و نمّا از همه شین — نشد مشرک خدا را طرفة العین

همانا کاشف کرب رسول است — علی شیر خدا زوج بتول است

خطبهٔ حضرت سجاد در مسجد دمشق

نبود ار تیغ تیز او هیجا ❊ نکردی کس پرستش حق یکتا

چو بگذشت آن شه فخر و بهار ❊ ز تعریف نبی وز وصف کرّار

بگرئید و بفرمود ای جماعت ❊ فغان از جور این نستوه امت

منم فرزند سلطان هنرمند ❊ حسین آن کشتهٔ خشنود خداوند

که اندر کربلا بی جرم و تقصیر ❊ گرفتندش سر از پیکر بشمشیر

ابا آن تشنه کامی قوم اعراب ❊ ندادندش زکین یک جرعه آب

همین سر با سر یاران شهیدا ❊ برسم هدیه بردند نزد یزیدا

مرا این دلشکستگان آل رسول الله ❊ نتیجهٔ احمد و نسل بتولند

بیان حال چون فرمود آن شاه ❊ ز غفلت جملگی گشتند آگاه

بپا شد ناله و فریاد و شیون ❊ ز شهر و مسجد از کوی و برزن

فتادی شهر شام اندر تلاطم ❊ بیکدیگر همی گفتند مردم

که واویلا از این ظلم و از این جور ❊ از این رفتار و این کردار و این طور

بما گفت این یزید کفر فرما ❊ که اینان خارجند از دین اسلام

معاذ الله که این شاه حجازی ❊ مسلمانی گرفته ترکتازی

یزید بوسفیانی همانا ❊ بخود ترسید از این شور و غوغا

مؤذن را بگفت آن نسل کفار ❊ که قطع گفتگو کن بناچار

بیرون آمدن یزید از مسجد

پس از گفتگو این ناتوان را | که رسوا کرد خود سفیانیان را
منادی چون مؤذن بر نشسته | بلند آوازه گفت الله اکبر
چنین فرمود آن سلطان والا | بزرگی را جز او کس نیست دارا
بزرگ است آن خدا فرد دانا | سزد در حق او الله اکبر
پس از تکبیر و از تهلیل یکتا | مؤذن گفت و گفتا آن شاه والا
شهادت می دهد روح روانم | رگ و پی با جمیع استخوانم
که فرد است آن خدای بی بدیلم | شریکی از برای او ندیدم
چو نام نامی سلطان مختار | مؤذن گفت و گفتا آن شاه بیمار
همین شد را که میدانی پیمبر | بود جدّ من ای مردود داور
و گر گوئی که جد تست حاشا | شوی کافر بحق حق یکتا
و گر جدّ من است انشاالله | چرا کشتی حسینش را بذلت
چرا ما را اسیر و خوار کردی | کشان در کوچه و بازار کردی
بپاشد آن یزید کفر آیت | بگفتا بر نمازم نیست حاجت

بیرون آمدن یزید از مسجد خطا ہوگیا او

برون آمد ز مسجد کفر مطلق | پر از کین سینه و برگشته از حق
هوی عالی آمد نمودار | بپرسید آن زنان از مهر گفتار

بیرون آمدن یزید از مسجد

مکالمات یزید با امام علیه السلام

که کبود این جهان ناتوان مرد | که کرده شام شادی را زرد
بگفتش کاین نبیرهٔ شاه دین است | حسین تشنه لب را جانشین است
بگفتا آن همه یک مرد دانا | نزد حسرت و غم واحسینا
پیمبر بود تا احمد بدین روز | بخون غلطان کنی فرزندش امروز
چنین کاری نکرده هیچ کافر | بود دین منا ز دین تو بهتر

مکالمات یزید با امام علیه السلام

چو دید آن روسیاه زشت کردار | که رسوائی فزون گشتش ز مقدار
همه مردم ز هر کس در همه جا | همی لعنت کنندش بی محابا
طلب بنمود سلطان امم را | خلیفه حق اسیر محترم را
بگفت ای سبط شاه تشنه کامان | خطائی رفت و من هستم پشیمان
طلب کن هر چه میخواهی ز من زود | که کار من همه یکسر خطا بود
خداجو گفت با آن زشت بدخو | سه مطلب باشدم امروز منظور
نخست ار بایدم دید شهادت | که گیرم چون پدر کوی سعادت
کسی باید ز مردم بر گزینی | که باشد پارسا در دامنی
بر این بیکسان و لیتما | سوم منزلگه ماوا و خانه
دوم بر لشکر خود کن اشارت | که بردند آنچه را از ما بغارت

کرده ایم؟

مکالمهٔ یزید با امام علیه السلام

که ماییم از همه مردم سزاوار
بمال خویشتن زان قوم خونخوار

که در آن مال از خلخال و یاره
ز طوق و دستبند و گوشواره

ز ملبوسات و مخصوصات دیگر
بود میراث از دخت پیمبر

روا نبود که میراث امامت
بود در نزد این نسوان امت

سر دیگر که آن هستیم مشتاق
ببیند ار سر سلطان عشاق

ترا مقصود از این سرگشت حاصل
شکی بر آرزوی خویش واصل

چه خواهی کرد یکوای ستمگر
تو با این سر که در دوستی زیبکر

سزا نبود سر سلطان بطحا
در اینجا باشد و پیکر در آنجا

بمن بسپار آن سر خدا را
سر سلطان ز پیکر جدا را

بشر گفتا ان سید روی دل
که خود می‌بریم زاسوی منزل

نخواهم کشتنت ای یگانه
روان شو سوی منزلگاه خانه

امیر کاروان درد و غم باش
ز شام اید سر روان سوی حرم باش

دگر زان غارت اموال یغما
که افتاده بدست لشکر ما

همان مال و غارت را سراسر
عوض بدهم شما را من فزونتر

بفرمودش شه رنجور برما
که مال آن بر تو افزون وفا

همان مخصوص زهرا از همه سر
که بشمریم تو وان بستان ز لشکر

عزیمت امام با اهل بیت از شام

هر آن چیزی که سر را بود مقصود | ازان کفار مصری گشت موجود
چنین گویند اصحاب هدایت | خداوندان اخبار و روایت
سر سلطان دین را شاه حقا | گرفتا از دست آن بدنهادان
بر اهل یقین باشد مسلم | که کس قادر نباشد بر دو عالم
که ملحق سازد آن سر را به پیکر | بجز سر خدای فرد داور
بپایان رفت چون آن نظم و پیوند | شد آن مولا ز بند بند آزاد

عزیمت امام همام با اهل بیت کرام بسوی مدینه از شام

نمود آن خسرو با فر و فرهنگ | ز شهر شام سوی یثرب آهنگ
زیاران هر که بود اینجا خبر شد | مهیا جمله اسباب سفر شد
کشید آن خسرو ملک هدایت | بسوی تختگاه خویش رایت
بهمراهی آن جمع پریشان | برون از شام آمد صبح ایمان
بشیر بن خرامش بود همراه | که باشد رهنمای صاحب راه
چو قدری راه پیمود آنشه راه | دلیل راه با آن سر الله
بگفتا ای سر و سالار ایمان | در این صحرا دو ره باشد نمایان
یکی راه عراق فتنه ساز است | یکی دیگر روان سوی حجاز است
کدامین راه را ای شاه پیروز | روانه هستی که من باشم دلافروز

رسیدن اهل بیت رسالت بزمین کربلا

چو این بشنید دخت شاه کرار | بگفتا با دلیل ای مرد هشیار
ببر ما را بسوی آن دشت با فر | که باشد خوابگاه شاه بی سر
روان شد کاروان غم دگر بار | از آنجا سوی آن دشت بلا بار
در آن هنگام و آن ایام جابر | بدشت کربلا گردید حاضر
بطوف مرقد آن جسم صد چاک | بد اول زائران تربت پاک
ببست احرام پس آن نیک اختر | بجای آورد او این حج اکبر
تنی چندش همره ز آل هاشم | طواف کعبه پاک گشتند عازم
بروز اربعین قتل آنشاه | بدشت کربلا رسید آنگاه
بناگه کاروان آل اطهار | شدند انجمن‌ها هامون نمودار
سرادقها بهر دو دیگر غم | بپا کردند آندم بهر ماتم
چنان بگریستند از دیدگان آب | که قبر تشنگان کردند سیراب
ز اعرابی که بودند در نزدیک | بروز روشن و در شام تاریک
همه هم ناله با آن جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
دو روزی چند بودند اندر آنجا | باه و ناله بودندی هم آوا
بامر سرور دنیا و عقبی | همه آن خیمه ها کندند آنجا

ورود اهل بیت به مدینه

وازانجا سوی یثرب بار بستند	دل افلاکیان زاین رو شکستند
پر از غم سینه با افغان و زاری	نشستند آل طه در عماری
نه تنها کربلاشان پر بلا بود	پریشان هر زمانی کربلا بود

ورود موکب ماتم همام و اهل بیت کرام علیهم الاف التحیة و الثناء به مدینه طیبه

سوی ملک حجاز آن لشکر آه	بپیمودند ره را گاه و بیگاه
چو پیدا گشت راه یثرب از دور	حرم را شد عیان بر سر کره شور
ورود شهر و آن بنگاه منزل	بدی اهل حرم را سخت مشکل
چو دید آن دختر سلطان سرمد	نشستنگاه جد خویش احمد
عتاب آمیز گفت آن غم قرینه	پر از غم سینه با شهر مدینه
مَدینَةُ جَدِّنا لاتَقبَلینا	فَبِالحَسَراتِ وَالاحزانِ جِئنا
خَرَجنا مِنكِ بِالاَهلینَ جَمعاً	رَجَعنا لا رِجالَ وَلا بَنینا
غلامان بهر سلطان والا	بپا کردند خرگاهی در آنجا
دلیل ره بشیر آن نیک آیین	که بود اندر رکاب سرور دین
بدو فرمود آن سلطان مغموم	که با شعر مرا پیدا و معلوم
پدر بودت یکی پاکیزه گوهر	بشعر اندر سخن سنج و سخنور

تو را خود بهره باشد اندر انکار / توانی رشته کردن نظم اشعار

بگفت آری فدایت جان عالم / مرا خود شاعری باشد مسلم

پس آنگه گفت شاه لب پر از درد / روان شو سوی شهر ای جوانمرد

خبر ده ای دلیل راه پیما / از آن غوغا که آمد بر سر ما

بشیر از امر آن سلطان محمود / برانگیزید اسب خویشتن زود

شد اندر شهر و کرد این شعر انشاد / بزد از پرده دل سخت فریاد

بگفت ای پیروان دین احمد / شهید تیغ کین شد شاه سرمد

شهی بگذشت از این دار فانی / که تلخ آمد پس از او زندگانی

خدیوی شد نگون از زین بر خاک / که جایش بود دوش شاه لولاک

ابا آن تشنه کامی آن شه راد / براه دین حق خویش سر داد

هم ایدر نایب حق شاه سجاد / امیر دین خدیو جمله عباد

برون شهر آن سلطان عالم / زده از بهر خود خرگاه ماتم

شتابید این زمان سوی جنابش / ببینید آن شه و چشم پر آبش

چو این گفت این بشیر نیک اختر / زیثرب شد پر از غوغای محشر

چنان شد شهر یثرب پر از سوز / که محشر را عیان دیدند آن روز

زن و مرد آن زمان با ناله و آه / شتابیدند یکسر سوی آن شاه

ورود اهلبیت بمدینه

شهی دیدند سرتا پا پر از غم — زانده وهش جهانی پر زماتم

چو دیدند شاه اصحاب وطن را — زپیران وجوانان مرد وزن را

شدند گریه نشین عرش داور — بگریه آمدند از فرخنده محضر

سپاس آورد خلاق زمن را — درودی گفت جد خویشتن را

حدیث کربلا و کوفه و شام — همه آن قصه‌ها محنت انجام

زسرتا بن خداوند شفاعت — بیان فرمود بهر آن جماعت

فتادند آن همه بر خاک پایش — باشک آلوده گفتند ثنایش

شدند از گفتار شاه دل پر از غم — فغان مرد وزن بر چرخ اعظم

وزانجا خسرو ملک جلالت — روان شد سوی درگاه رسالت

نماز آورد قبلهٔ این جهان را — سلامی گفت شاه کن فکان را

پس از جور و ستمها کز برو شد — بجد خویش یک یک بر شمردی

بمنزل شد روان آنشاه ابدال — عزادار پدر بود چهل سال

ابر یعقوب آل احمد پاک — همه بیت الحزن شد صحن خاک

دلا زاین داستان بس کن سخن را — که پایان نیست این رنج و محن را

هزاران شکر خلاق جهان را — که گویا کرد این الکن زبان را

رسید این غم فزا دفتر بتمام — بمعراج محبت کردمش نام

تمت

خاتمهٔ معراج المحبّة

بحشر آرزو باشد همینم
که باشد این کتاب اندر یمینم

بر ضمیر منیر واقفان اخبار و آثار اهل بیت عصمت و
شیعیان شاه ولایت سلام الله علیه پوشیده و پنهان
نباشد که از مدّتی ممتد مرکوز خاطر داشتم که این
کتاب معراج المحبّة که به روش نوحه سرائی و مرثیه
خوانی گوی سبقت از همه افراد بشر ربوده بطبع رسانم
تا آنکه درین ایّام که ماه جمادی الاوّل سنه ۱۳۱۷ هجریه است
موفّق شده و چون بالقطع والیقین میدانم که وسیله
نجاتم هستند روحی وجد مترنّم باین ابیاتم

الحمد خدای آسمان را	کاختر بدر آمد از وبالم
این بخت نبود هیچ روزم	وین گل نشکفت هیچ سالم
در طبع مراثی شهیدان	چون میر نمانم نامدارم

وانا العبد المفتقر الی الله الغنی الوفی الملّی اقلّ ابناء العلماء

الحاج شیخ علی الحائری عفی عنه

موجودۂ درنزد آقای حاجی شیخ علی محلاتی حایری ساکن بمبئی محلہ چیوہ کلی ہرکس طالب بودہ باشد طلب نماید

رجال الشیخ ابو عمرو الکشی رہ

رجال الشیخ ابو العباس النجاشی رہ

غرقۃ المجرات

الدعوۃ الحسینیۃ الی مواہب اللہ السنیۃ فی اثبات استحباب البکاء لسید الشہداء ع علی مذاق العامۃ

مناقب آل ابی طالب لابن شہر آشوب المازندرانی

شرح تجرید المسمی بکشف المراد للعلامۃ الحلی رہ

دیوان سید حیدر حلاوی رہ

ینابیع المودۃ فی مودۃ ذی القربی للشیخ سلیمان الحنفی البلخی

ناسخ التواریخ شرح حالات حضرت سید الشہداء

جواہر السنیۃ فی احادیث القدسیۃ

المجتنی فی الادعیۃ للسید ابن طاوس رہ

ھذہ الجدولۃ بقلم الفانی احمد بن رحیم الحائری